١٠

١٨

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار
الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله
الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من
الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان فيها عين
تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه
يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة
على آل فرعون والكافرين كما قال تع يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن
وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة
يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه
ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم

الراحمين

الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تع واقتصرنا على هذا القليل و
القليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل
على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تع محمد بن
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات و
طريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء
سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب
والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه
مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن
محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق
ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال
امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف
له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال
يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق
ليكون معتصما لاولي البصاير الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النور
السكوت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده هااش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت ازان غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن شاه از

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و در خواب دیدن پادشاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چگویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خواب اندر ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

[illegible]

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
ره‌زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش بشارت

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست
دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

[illegible]

[illegible]

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر درکشید

واجب آید چونکه آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صدچندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسپم با صنم با پیرهن

[illegible]

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی برد

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین خود پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

موشکافان صحابه جلکان | خیره گشتندی دران وعظ و بیان

[illegible]

دل بذوده اوند ترسایان تمام | خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشته | نایب عیسیش می‌پنداشته
او بسر دجال یک چشم لعین | ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانست ای خدا | ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام توایم | هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز | سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم | گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش | کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست | وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن | وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست | گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا | جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید | وان دل سوزیده بپذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان | می‌نهد انگشت بر استارگان

آرد

تا ازین طوفان بیداری و هوش | وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان | پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود | مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی | کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر | هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما | هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال | وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر | نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال | دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب | پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت | او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید | آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش | میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود | میدود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست | بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهان …

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو وزیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خویش بینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز بین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که اوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچ بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچ ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خساره بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانک استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شود دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وامانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکر دیگر هم در اضلال آن قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

تا درین حکمی ازان حکمی تو دور | ما ازین هستی ازان جایی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن ٥

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه وی است | طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی | خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست | با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست

در بگیری گفت جست و جو کنند | پیش با تقاضی چون تیز رو کنند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند | گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع | نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان به شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیمارست | وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو

ناامید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

کفت مرا عیسی چنان پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانکهانی آن امیرانرا بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت اینرا گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را سپاریم و زمام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر کرد مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران علیهم السلام حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم از سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف

[illegible]

آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیرینست آن شد نازکی ‌‌ ‌ وانکه پوسیدست بنمود عفن
وآنچه با معنیست خود پیدا شود ‌ وآنچه پوسیدست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست ‌ زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا ‌ هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف ‌ هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست ‌ چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار ‌ بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب ‌ ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست ‌ دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین ‌ هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر ‌ تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان ‌ مینماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود ‌ کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند ‌ صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی ‌ چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان ‌ دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست ‌ سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج ‌ سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد ‌ این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی ‌ سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند ‌ وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان ‌ در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور ‌ در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب ‌ آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری ‌ شعله‌ها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه میدود ‌ زانکه خور برجی ببرجی میرود
شعله‌ها با گوهران گردان بود ‌ شعله آن جانب رود هم کان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست ‌ مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب ‌ میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو ‌ جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراند از ورای اختران ‌ کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر ‌ غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا ‌ نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم ‌ نفس او کفار سوزد در رجوم

سنگ و آهن در درون دارد شرار
ابرا بر نار ایشان نیست کار

زآب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود
فعل بد و کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود

بت سیاه آبه است در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
و آب چشمه میزهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

سخن آمدن طفل کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را با فتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندرآ ای مادر اینجا من خوشم
گرچه در صورت میان آتشم

تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه روی و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند
در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر

آنچه می مالید در روی کسان
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

آنک می درید جامهٔ خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام احمد را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کشد

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشکی روان رحمت شود

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست — چرخه گردانرا ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از امر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود پیغمبر قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم می شد باد کانجا میرسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت و آن جهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس — سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست — باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش — اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمتقی — متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلازلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است — کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است	رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر

پس اشارتهای اسرارت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت شود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنیت
این قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار	می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن

گفت فرمودم حق کامروز هان | جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است | او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشای و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال | از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت | نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا | در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد | زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند | یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست | نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است | مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد | آنکه حفره بست آن مکریست سرد

تو مجو بدنامی ما ای عنود | تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان | ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان | همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود | در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد | در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار | خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران | در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است | ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد | مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین — مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی زاین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان — میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جوی بار — بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست — چونک در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ — تا کیان را سرور خود کردهٔ

بازجستن نخجیران از شیر و اندیشهٔ خرگوش را از و

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست — در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیدهٔ — باز گو رایی که اندیشیدهٔ

راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را — بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکستهٔ — بر که میخندی چه پا را بستهٔ
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او

خرگوش

شیر گفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوش عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از ان — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبهای انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند — نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونک صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس ز ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین ز ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا

عذرت ای خرکوش از دانش تهی
من نه خرکوشم که در کوشم نهی

کفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده را کوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود
کمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو مینهد

کم نخواهد کشت دریا زین کرم
از کرم دریا نکردد بیش و کم

کفت دارم من کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او

کفت بشنو کر نباشد جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود بر شاه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی دکر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

کفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درکهیم

کفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
کر تو با یارت بکردید از درم

کفتمش بکذار تا بار دکر
روی شه بینم برم از تو خبر

کفت همره را کرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بکذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بالا مکن تا که علام الغیوب
زیر سنک مکر بد ما را مکوب

کر سکی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مکمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر جون مستی دهی
نیستی را صورت هستی دهی

جیست مستی بند جشم از دید جشم
تا نماید سنک کوهر پشم یشم

جیست مستی حسها مبدل شدن
جوب کز اندر نظر صندل شدن

قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه جون قضا آید جشمهای روشن بسته شود

جون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
با سلیمان کشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان جون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک جون بیکانکان

پس زبان محرمی خود دیکرست
همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرّش

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

بود عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش

چون که نزدیک چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ

گفت پایم کو که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

زانکه رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت شیر آن اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوندان ترست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند

نو ز خورشید دو در را نور داد / نور دل مر دست و پا را نور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا

لاجرم فرموده است از خایفان — هست در خوف از برای خایفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — در صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس — این مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس — جلوه اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
هر که ترسد از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر ایشان را شناسد ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی گشت پیش ایشان لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان — می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق حجر — زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز — جان به سوی عرش سازد ترک تاز

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
بحث جان اندر نماند مستقضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینا را که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان ویم / ور به بیداری بدستان ویم

طوطیان هندستان

سرکه را گر راه یابد در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در معنی انکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف ۵ ۵ ۵ ۵ ۵

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پرخون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای که بدی که تو کنی در صلح و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقل الهی

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول عطار رحمة الله علیه
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

در نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را گنگ و گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آواز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی — مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه — دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانک آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره — دانک با دیو لعین همشیره

وانکه دو از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست — وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید برآیند تیری سوی عمر — عمر را بگرفت تیرش چون نمر
مدت سالی همی زایید درد — دردها آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل — دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او — زید را ز اول سبب قتال گو
وان وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا راست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مرمرا   چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی   ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی   هم انیس ظلمت و کفران تویی
هم انیس وحشت و هجران تویی   هم خفیر دزد و هم یاران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا از اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من   ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن   حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم   تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان   با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل   وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد   حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی   من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم   بس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را   جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند   جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان   جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان   آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش   او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر   همچو موج بحر جان زیر و زبر

ولشدة غيرته ومن غيرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو تا همچو من یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

این اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در کوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

انچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای بهار عقل یکدم باخود آر / دم بدم از تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چون مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا واز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

گوش

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق آمد حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شود آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنتافت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد نا سزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌شود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از و / خواه از خم گیر می خواه از کدو

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای این لقمهٔ خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
با همینی ای غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانک گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

جامهای چون

در عمامه و روی او و موی او | بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه میخواهی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می‌جویم اندر طلب | تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب | چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما | هست ابری دیگر و دیگر سما
بشنو از قول سنایی در رموز | معنی هاتف آیی در کنوز

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و صحراهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست | آسمان و آفتابی دیگرست
اینچنین باران ز ابری دیگرست | رحمت حق در تروش خضرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید | باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی | هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب | باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپروردش کند | وین خزانی ناخوش و زردش کند

گرم و سرکش شو بهار زندگیست | مایه صدق و یقین و بندگیست
زانک از و بستان و جانها زنده است | زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سر باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق | با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود | حکمت باران امروزی چه بود
این ز باران های رحمت بود یا | بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود | یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست | کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست | هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب

گشت آزاد از تن و رنج جهان | در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا | کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار | مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی | بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ | کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی | ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل | عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق | پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ | در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ | کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود | از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی | کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو | چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او | در فضای رحمت و احسان او

در جواب گفتن هاتف عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد که در گورستان خفته است

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند | از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار | یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد | کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق | تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن | در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان | قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون | در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر | اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود | نی عمارت نی تجارتها و سود

[illegible]

بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه در دست بر حقیقت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازان قادرترست
در میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین با او [illegible]

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

[illegible]

[illegible]

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد از جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست به

[illegible]

ای ازین عشق و عشرت ساختن / صد هزاران جان نشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسند از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته ایم

دیو بوده ور اهم حسن خویش | او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدد بس کسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام | نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا | خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

کو سعدا را از صحرا میکشند | ایکه فرزند مرا ز...را میباشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر | چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی | زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی | وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود | چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت | تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر | در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا | هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ | جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال | آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز | زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزونتر از قدم و از مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در ربایید آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

بحر هشی تند اندوه نبیند

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفتا ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نچیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمام نی بیستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی آن تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تواست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هرچه پزی / یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بتسلیم آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

جون عمارت دان تو وهم و رایها / کنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنکی بود / نیست را از هستها ننکی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را وا داد کرد
تو مکو که من کریزانم ز نیست / بلکه او از تو کریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با جوب رد
نعلهای بازکونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

جون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین جون زرده است
کفت سائل جون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
[illegible]

بار با خود گفته فرعون ای عجب	من نه در یاربّ ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم	جون بموسی میرسم جون میشوم
رنک زر قلب ده تو میشود	پیش آتش جون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست	لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز کردم جونکه کوید کشت باش	زرد کردم جونکه کوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه	خود جه باشد غیر این کار اله
پیش جوکانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لا مکان
جونکه بیرنکی اسیر رنک شد	موسیی با موسیی در جنک شد
جون به بیرنکی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
کر ترا آید برین نکته سوال	رنک کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنک از بیرنک خاست	رنک با بیرنک جون در جنک خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود	عاقبت با آب ضد جون میشود
جونکه روغن را ز آب اسرشته اند	آب با روغن جرا ضد کشته اند
جون کل از خارست و خار از کل جرا	هر دو در جنکند و اندر ماجرا
یا نه جنکست این برای حکمتست	همجو جنک خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست	کنج باید جست این ویرانیست
آنجه تو کنجش توهم میکنی	زان توهم کنج را کم میکنی

[illegible]

کوهرهای خویش جون پنهان کند	دود بد پلیم تا طغیان کند
آنجنانکه مرتبه حیوانیست	کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا	سغبه جون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همجون شتربان تو شتر	میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنکر آخر ز اعتبار	یک قلاوزست جان صد هزار
جه قلاوز و جه اشتربان بیاب	دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره	شیر نر در پوستین بره
اینت دریای نهان در زیر کاه	پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و کمانی در درون	رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد	کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان کفتند مردی بیش نیست	وای آنکو عاقبت اندیش نیست

در بیان ضعیف [illegible]

[illegible]

بعد سه روز دگر از جانستان | آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر | رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه | بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید | کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست
همچو روح پاک کو از ننگ تن | میگریزد جانب رب المنن
کس نتانست اندر آن کره رسید | رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت این قضا مبرم شدست | صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش | که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن | ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر | چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد | میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیوم روی همه | حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند | همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین | شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند | وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را | قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت | شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید | نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها | اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد | نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته | وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان | پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا | شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من | شیر پند افسرد در رگهای من

قطره می‌بارید و حیران گشته بود | قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست | بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان | بر سپاه کینهٔ بدفعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان | بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل | پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخرنی جمله گشته پیرخر | از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورده یزدان بندگان | تا نمایدشان سقر پروردگان

در بیان مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان | در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه | مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

بهر آن فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهرمار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی بخل و در جایی سخا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جود و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی دار الانام

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل فعل برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آن که حس ینظر بنور الله بود

در بر احمد عرصهٔ آن بال جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم در جهان بالا و پست
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی دران دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خود / چون بدید آنرا برفت از جای خود
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن نور از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پره را گر نظر و آلتی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند بر مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بود / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌باید گواه حال او / تا بتابد ماه او بی قال او

[illegible]

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

درنمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانک ایشان آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزد و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه درویش است محتاج و تشنه / خداوندان آنکه درویش محتاج و تشنه عبرت

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویشست او نه اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خاکیست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ / پرخیالی اعمیی بی دیدهٔ

[illegible]

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره با ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدیم / چون رسیدیم مست دیدار آمدیم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / تا ساعدش یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب او یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزه دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ورانها شده / پنجه سرکج تا که مانده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر

جزو را سوی است پیوسته بکل / ورنه جود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند

سپردن عرب هدیه را بغلامان خلیفه

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بکو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف　　در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست　　وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم　　گرنه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود　　کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما　　او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی　　آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با وجود کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید　　آن سبو را پر ز زر کرد و فزود
آن عرب را کرد از فاقه خلاص　　داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید　　چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر　　از ره دجلاش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند بخ راه　　خود فراموشش شود اینجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو　　پر ز زر بردند تا دجله درو
چون بکشتی در نشست و دجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را　　وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریا جود　　اینچنین نقد دغل را زود زود

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش میجهد در کوی عشق
ور بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خاستست　　اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان　　همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او　　خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی　　طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی　　کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن　　کی نهلد آن را ز بهر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن　　زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیتست　　نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او

از یکی رو ضد و یک رو متحد — از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست — عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست — روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب — او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او — شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست — پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان — تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این — تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است و ابلهست — هر ستاره بر فلک جزو مهست

خود جهان آن یک کس است ای پاسبان — جمله اطفال و طفیلند ای فلان

پس همی گویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره — کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

اسعد اثاسان سین و مربیان — بحر ای فرزند ازان حو سوی سان

گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی ره‌بانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف — ای که بس خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن پس آنگه خالفوا — ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول الله صلی الله علیه وسلم که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب بصحبت عاقل و بندهٔ خاص جو تا از همه پیش قدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب العابد الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل لتسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضة الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
تو کسی کو پیش شه بندد کمر — تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای بدرنگ — میزنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند — هر چنان صورت بپالی برکنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن نقشش کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — باخبر شیر ژیان در خرم و دم

چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
تا به پشت همدگر بر صیدها — سخت بر بندند بار و قیدها
این چنین شه را ز لشکر زحمتست — لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش را ندید

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که او در وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

کل یوم هو فی شان را بخوان / مر او را بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میشد
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد ای فتا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

روی در کشیدن شیخ سخن جهت ملال مستمعان

وان بز از بهر میانه روز را / یخنی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / انچنین قسمت زکه آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بر گیر و هر سه را ببر
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه خویش
آیت رحمه زین خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

رامد بالست او و سبحان مصطفاست / لی ما رست او و مغز مغز و پوست
بهر شکاری و بهر اکرام کیست / از برای بندگان آن شست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکسی کش نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد
پس شما را پیکان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویش

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیدی باشی از یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بتند
مشرق و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم

بر در یاران تهی دست آمدن … هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر … ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا … هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را … ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود … وعدهٔ امروزتان باطل نمود
منکری مهمانیش را از خری … پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی … بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور … ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون … باش در اسحار هم یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین … تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی … از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند … عرصه دان کانبیا
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ … نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون … کند و مانده میشوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب … ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را … پیش محمولی و حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود … در قیام و در تقلب هم رقود

چونکه جامه چست و دوزیده بود … مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع … تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود … که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور زار … آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا … گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال … وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین … زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت … اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال … کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال … نیست اندر جان تو ای ذودلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود … تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست … وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او … آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان … آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی … گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن … باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد … نافع از علم خدا شد علم مرد

آه سرد و بود بس آه و سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان از آهن لیک بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی شد
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست

یوم دین زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما عالم بسی بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

پس چه باشد عقل کل ای سودمند / عقل جزوی پس بود [illegible]

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین ساقط شدست / کا مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو آن هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی روشن بدیشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از خاکدان

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید بر خود هان یقین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / گر به بند ار اجابت گشت مست
کاتب آن وحی زبان آواز مرغ / بوده طنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مرا در اکور کرد / لک زو بروش بتغو رک ود رو
هین بعکسی یاز طنی هم شما / در میفتید از مقامات شما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیها بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همیگفتند و دلشان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خارد و فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان

گفت رنجور این عدو جان ماست / ماند انیستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور حیران صد سقط / تا که پیغامش کند از سر غلط
چون کسی کو خورده باشد آتشش / می بسوزاند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینت آن ناقی مکن / تا بپالی در جزا شیرین سخن
چون بخود شد صید وی مجید او / کین سگ زوسی چپ کو
تا بریزم آنچه بر وی گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آراییست / این عیادت نیست دشمن کاستیست
تا به بیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر رستش قرار
پس کسان کیشان عیادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس کدر کانرا تو نداری صفی
همچو آن گر که همی بند اشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته‌ست / در دل رنجور خود را سوخته‌ست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت شعر سگ صاحب ربا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستاد

شه درآمد

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر آن صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینها / پاک از آز و حرص و بخل و کینها

آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد نو نو صور کاید بر او / می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کز وی جمله در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

پس ازین سر جهد خاصان غیب بود / در رحم بوده در آن خلقان عیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نباشد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب زید رسول را علیه الصلوة والسلام

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک در کش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه

لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ماست فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

متهم کردن غلامان لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میوه پستادی غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / بر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت زانش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زایشان میوه‌ها

حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / کو سلیمانست ماهی‌گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و از بختش گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت او انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نوری بارنده نیست / هم زمین تاری بالیده نیست
یؤمنون بالغیب باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
گر دهست اظهار کردن از کمال / سیر ماند جانها از خیال
چون شکافم آسمانها در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحریها کنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند

بس لرزنده سپهر در یک و بد / آن ملک با صد ره ما صد مس بود
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقشان اندر میان
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر بزید که این سر را فاشتر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتابی از شهود
ماه میگوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

خویش

خویش را اعمی چون همی کردی بدم / هر عدم را سر کن دال بر منعم
در توکلت اندر مناصب منزلی / هم ز تو هست آنکه جان بکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم خاک و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین

مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی — میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می نمیرد با آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشودهایم — ما سخی و اهل فتوت بودهایم
گفت نان در رسم و عادت دادهاید — از برای حق دری نگشادهاید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق گزین با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغه پندارد که او خود کار کرد

۲ خدو انداختن خصم بروی امیر المومنین علی و انداختن علی شمشیر

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در سجدهگاه

ای علی که جمله عقل و دیدهٔ — شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم از هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشای ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی — بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

اندرین پیمان که دو در ارض ماست | آفتاب چرخ راس را اسماست

آن ربیعی که ز نیابد قوت ازو | وآن ربیعی که شهره شد یاقوت ازو

آن ربیعی که سرخ سازد لعل را | وآن ربیعی که برق بخشد نعل را

آن ربیعی که پخته سازد میوه را | وآن ربیعی که دل دهد کاین را

بازگو ای باز پر افروخته | با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه | ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار | بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن علی سبب افکندن شمشیر از دست جه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم | بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیتم در حراب | من جو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم

من جو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تند باد

در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع نپذیرد گواهی شان بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود آزاد و حر | وآن زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست | وآن گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نه از سختی است | غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

جون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل او باشد که بندهٔ غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در نذر | زانکه بود از کون او حر ابن حر

جونکه حرم خشم کی بندد مرا | نیست آنجا جز صفات حق درآ

اندرآ کازاد کردت فضل حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر | سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او | جون گلی بشکف بسروستان هو

تو منی من تو کرا تو من محتشم | تو علی بودی علی را جون کشم

من همی گویم چو مرگ من ز تست … با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم ای کریم … مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد … تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم … زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو … زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق … چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست … گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض … ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود … زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست … در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند … آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها … نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد … او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را … بین جمادی خرد روز افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز … تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات … نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد … سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

آنک داند دوخت او داند درید … هر چه را بدوخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو خشت ساخت او … بیت کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر … پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن … صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات … یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود … بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود … کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی … بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان … پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن رجا … تیغ و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست … از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین … خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی … تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند … صد بلیس نو مسلمان آورد
پرده صد آدم آن دم بر درد … کوه را از بیخ و از بن برکند

آنک داند

ور زبون و حرز طامع بیستیم | ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه اهریمنیم | زان ز آهرمن رهیده ستیم ما
که خریدی جان ما را از عما | تو عصاکش هر که را که زنده ایست
بی عصا و بی عصاکش کور چیست | غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
آدمی سوزست و عین آتش است | هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد | کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن حکایت علی و مسامحت کردن او با خونی خود

باز رو سوی علی و خونیش | وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم | روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست | مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست | در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی بود

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جبه عنبر نشتی نکهتم | کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق | که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل | والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم و همچون زاغ نی | مست صباغیم و مست باغ نی
چونکه مخزنهای اسرار و عقول | چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد بود | کش قیاس از جهل و حرص خود بود
آبگینه زرد چون سازی نقاب | زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را | تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته | گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین | چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر | دانکه میراث بلیس است آن نظر

او به تیغ حلم چندین حلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت بود انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثرا
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم‌بند آن جهان حلق و دهان

کم ز خاکی چون ز خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن گریست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

نامصور

نامصور یا مصور پیش اوست / تو همه صورت و او بیرون ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود

زانک [illegible] حسی در رسد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
مخلصان خانه خیالست و عدم
نفسها را هست پیدا لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
یک سر مو باشد از تو پیش چشم
در خیالاتت گهر باشد چو پشم
پشم را آنگه شناسی از گهر
گز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن شخصی خیال را در عهد عمر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک
وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس همراه عیسی از عیسی که مرا اسم اعظم بیاموز

گشت عیسی با یکی ابله رفیق
استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی
که بدان مرده تو زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر
وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد
تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار را کادبارجوست
خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان

صورت سرشان [illegible] و حلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نقش کل ثابت شد
پیشتر زافلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
این عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه زین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

گفت لاحول

گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها را سنتست
گفت ترکن آن جوش را اول نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولی شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این را گفت و میان را ببست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه ماخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

[illegible] / [illegible]

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر می داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان یکی در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او می جست سنگ / وان دگر در چشم او می جست رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نشاید راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر در خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین / ادما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آنکو از عدو افسون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از دیگرش

طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می خلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان

زانک روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنک این هم عکس اوست

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
پس کلام پاک در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو

یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

وین نه آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / پیش مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست

هر رسولی یک تنه کان در دست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
گر تو دوری ازین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته ماند بی‌خبر / وآن دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجوید بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد

تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وام داران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر / رو بخر آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در ما ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر

گفت او را کین همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینارست و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از آن بیشست نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق پوش از طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را این حلال

[illegible] چون باشد [illegible] / خاصه چون باشد عزیز و در کُهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام‌مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناکرده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی شیر را بظن آنکه گاو اوست

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش می باختند

گفت چون میدید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

دست افشانان بپاها می کوفتند
گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و آن جوش سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می فشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بندد همراه جو

تا رسد در همرهان او می شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی حاصلان
کابرو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی
وین دلم زان عکس ذوقی میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بر دران تو پرده های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بر بست از نور و لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه بر خاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی گفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود

[illegible]

صبر ... هوش سدست کان علامات فرح ... آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله حیث لا صبر و لا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌اش چپ سیاه نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ششدره است و ششدره ماتست مات
ما وکیل قاضی ادراک مند اهل زندان در شکایت آمدند

[illegible]

[illegible]

قوت اعمال ... در زندان یکسست وان ... در ...
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیالات فرج و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حول‌ها اندر زمان از زبان تنها نه از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید طبل افلاسش بهر جا میزنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من

[illegible]

جون سالها او [illegible] / [illegible]

بر شستی اشترم را از نگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کرمیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت تو نشنیدهٔ بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند آن کور غلام

تا کلوخ و سنگ شنید این بیان / غلغلست و غلغلست آن قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه خواهد او رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه خواهد او رساند آن بگوش / از سماع و ز بشارت و ز خروش

گر چه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمانی آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی [illegible] او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو

چون زر اندود است خوبی در بشر / ور نه چون شد شاهد تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

[illegible]

رهروی در طلب رو خالص به بین / بی محک ظن را ظن ازو سر لوس
ره نداری گز ین نور و نه ره رو / زود دانا خویشتن را کن گرو
ور نداری ره مرو تنها تو پس / بانگ یابی بمیان جان خوش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنک بیرونست از وی غافلست

[illegible]

[illegible]

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر زمان قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فرد از خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

[illegible]

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کز خیال اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد دریم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیفان شعله‌هاست / کان جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

گر تو اهل نامه و رقعه بدی / [illegible] حلیت [illegible] و هم [illegible] بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی تو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار / سوی جایی که رود خود را نجار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاشش وانمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنان
گفت پیوسته بدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس داند پیش رو

ذالك من دراسحاه ادم ورا | سرسپاری ایدت از ما ورا
لثت نی والله بالله العظیم | مالک الملک و برهان و برحیم
آن خدایی کز فرشته و اپنا | نی بحاجت بل بتفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل | آفریدا و شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت | وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت | تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید | پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود | در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت | بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع | دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز چرخ چارم می‌شتافت

در طلب کین چشم را حالا کند | مست ابجو حالت را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بردرد | پر و بالت نیست تا جان بر برد
آن زمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست | بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری | این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را | چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را | لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض | چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیزی عرض جوهر بجهد | شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله | داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا | جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض | جوهر کره بزایید از غرض
هم آن بستان نشاندن هست عرض | گشت جوهر کشت بستان غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار | جوهری زان کیمیا گر شد پدار
صیقلی کردن عرض باشد شها | زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام | دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش | سایهٔ بز را پی قربان مکش

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض پس خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین آمد بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچ بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان

گفت سر آورد و آن غلام از بیخ سست / تا بر سر همچو پیدا از چه گه ست

کوزه اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است وز یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذار نقش سبو وز آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانک کمیابست آن در ثمین

گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

حسد کردن حشم بر غلام خاص سلطان

یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ
پادشاهی بنده را از کرم / بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستنست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / ...
یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر کسی چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما
وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

[illegible] — [illegible]

[illegible] — تو بد اندیش نیک و بد را کز کجاست

تیره کردانیست ای تیره گو — راست میکردی گهی کاهی تو

ما ز عشق شمس الدین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند — ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو میآرد جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب — وانکه می رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کوراست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا

جغد [illegible] — دل [illegible] جفا

شه کند توده به هر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست — هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش — می پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می پرم — پردهای آسمانها می درم

روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم

بازم و در من شود حیران هما — جغد کی بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد — از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا باشد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالک ملکم نیم من طبل خوار — طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی — حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او — لیک دارم در تجلی نور از او

هست لیکن که تو آنی شنید | لیک سرهای تبوانی جشید

[illegible] تشنه که آب از سر جو [illegible]

بر لب جو بود دیواری بلند | بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود | از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب | بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ | مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن | گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا | فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است | من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب | کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد | مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار | باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات | یا بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن | میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود | کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف | میزند بر جان یعقوب نحیف

بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن شخص را که این خاربن را که نشانده‌ای بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر | خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت

[illegible]

بار دیگر پیر و تیم بر راه ذات بار کرد ای خواجه راه ما نجات
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز

مشتمله همان معنی

تا نمردست این چراغ باگهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

[illegible]

لیک پیدا نیست آن [illegible] بجو [illegible]
نور حسی کو غلیظست و گران هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب عاجزی پیش گرفت داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان بین و قلم خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته زبون وآنچه پیدا نه چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را

جان بی‌حرمت وجود احیای مرده / عالم از تسلیم احیای مرده
نی ز جان یک چشم جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
او حمیت تا ز بیشه برکند / این چنین کوری بکلی برکند
بوک برا جزای او تا بد بهی / بوک دردی تا به بهر یابد رهی
چون قیامت کوهها برمیکند / این قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت چون زخم وین چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکدان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله است رنگ خم او / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان

[illegible]
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو باهمتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان

... جاهلان ... | ... حسد از قصاب ...
یوسفان از رشک زشتان مخفیند | کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه ترس و بیم
گرگ ظاهر خود گرد یوسف نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق | آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست | عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند | بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار | صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان | خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک | صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کو غالبترست | چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست | هم بدان تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر | ساعتی یوسف رخی همچون قمر

ما در خم لخت تا هم می چشات | همچو قتیل از گاو موسی ...
ما ز زخم لخت گاوی خوش شویم | همچو کشته گاو موسی گوش شویم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو | همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را | وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند | کین زمان در خصمیم برجسته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران | زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را | باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را | وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق

رجوع بحکایت خواجه

گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ برزد هی کیانید اتقوا
باادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چون ای دریای عقل ذوفنون | این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما نهان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن

لیک شد آلوده وجه المبین رفت | لیک آن بر جسم او در سهو رفت
شاه او دان کو ز شاهی فارغ است | بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست | هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش | در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست | در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد | نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است | در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد | نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول | تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل | نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز | که شود آن پوشیده بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو | سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم | موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ | بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ

چون بظاهر دید کو دل خواه بود | او ز هر چیزی در نهان خواهنده بود
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی | می در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست | تا ز تو چیزی برد کان بهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد | کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هر چه نازکتر به دریا افکند | دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب | ترک کمتر گوی و بهتر زا بیاب
قول ایزد را اطاعت گوش دار | تا ز روی حق نگردی شرمسار

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

چونکه قدرت را که داری کهی | حرص و علت را بود دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت | بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی وی برد | قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
شور او خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها | این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان | لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان | زود رو فرزند لقمان را بخوان

از محبت ... میشود | وز محبت ... میشود
از محبت سنگ روغن میشود | بی محبت موم آهن می شود
از محبت حزن شادی میشود | وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود | بی محبت شیر موشی می شود
از محبت سقم صحت میشود | وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می کنند | وز محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است | کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد | عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید | از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را | لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول | بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم | نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست | موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست | لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید | جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا | آفل از باقی ندانی بی صفا

قصهٔ شاه و امیران و حسد ایشان به غلام خاص بسلطان گزیده

دور ماند از جر جرار کلام | باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال بخت | چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود | وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت | چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر | گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد | از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق | چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند | تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند | در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را فانی کنند | بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود | بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده | همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران | میزدی خنبک بران کوزه‌گران
مکر می سازند قومی حیله‌مند | تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران | در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند | آخر این تدبیر ازو آموختند

آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست

بار منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته‌های باشمول / با حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماءکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر

فلسفیی منطقیی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر از صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم باز آمدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی انکار و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

او شنیده جوی گلی کو می‌بخورد / چون نخورد او بی جره اندر بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی کی ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگوئی پیش کس

زان نشانی هم زکریا را بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله

آنکه میگوئی بشبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو

این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با خدای و منع کردن موسی علیه السلام

آنکه بی تعظیم و ولی بی بهره شد است / در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بگویی فاطمه / گرچه یک جنس اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق تعالی با موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الأشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

زان همه میلش سوی خالق بود / در شکر سودی نه چندش پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر کجا را کش بود میل علا / در فزایش است و جایش و در نما
چونکه گردانید سر سوی مهین / در کمی و خشکی و درد و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی علیه السلام [illegible] ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فسادا انداختن
آتش ظلم و فسادا افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش

نی بلی

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب هم گذشت و روز شد
جز به شب خلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس رود
ز اخّروهنّ مرادش نفس توست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن امیر آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / بر ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی رفتن و قوت بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت در یاب از چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی با چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
سربلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
فوقیی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خوش / آهن و سنگ است زین رو پیش پیش

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
تو تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحم آرید ای مهان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می شود / مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازگم شد زین گله / خلق بر وی شد برحمت یکدله

ظن نیکش جملگی بر خرس بود … او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد … خرس را دانست اهل مهر و داد
[illegible]

گفت مر ابلهان مشغوله ده است … این حسودی من از مهر او بد است
هین بیا با من بران این خرس را … خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود … گفت کارم این بود رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف … ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشه‌ای … با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف … نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده … هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت … بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید … گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش … بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم … لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو … گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی … در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او … خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است … یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین … کین بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش … یک گمان نیک اندر خاطرش

[illegible]

گفت موسی با یکی مست خیال … کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم … با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من … صد خیالت می‌فزود و ظن و فن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی … طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان … [illegible]
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید … [illegible]
این و صد چندین و چندین گرم و سرد … از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی … سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد … [illegible]
[illegible]

پیش گاوی سجده کردی از عمی … گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال … اینت جهل وافر و عین ضلال
شه برین عقل و گزینش که تراست … چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت … کاحمقان را این همه رغبت نهفت
زان عجبترها بدیدست از من بسی … لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی … عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود … گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد … جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود … چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو … گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد … دید صد شق قمر باور نکرد
دردمی کش ز بام افتاد طشت … زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید … چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو … واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت … زیر لب لاحول گویان باز رفت
[illegible]

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب بود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که که از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نقوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم را کشید

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون نهد در من پلیدی را که کاشت

یک رگم ز ایشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندی مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

وسوسه کردم مرایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
اینچ من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین شربت سزای هر دنیست
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه هر غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

ور نباشد قطب یار ره بود / شه بباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که با احسان بسی عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن به موسی از حق تعالی که چرا به عیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
گفت موسی را عتاب ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحان پاک از رنج و زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری رسیدی از نخست / کردی اول از عزیزان باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج روی دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش کرد / همچو زرین حلقه اندر گوش کرد
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب

عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمیزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر

حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این بری
کرده گردون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که تراصاف آفرید / کرد چندین شعله در نورت پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

از جنون خود ولی چون پرده سوخت / ای خرابه کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن چشم یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور میگیرند یارانت بدست / کور میگیری تو در کوی این بدست

کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آید نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن که خوردهام گفت این خفیست
گفت آنچ خوردهٔ آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی مستیان از شادیست
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

تند اسپ تو سم بر تو زند	دور شو تا اسپ نندازد لگد
کودکان را باز سوی خویش خواند	های و هوی کرد شیخ و باز راند
یک سوالم ماند ای شاه کیا	باز بانگش کرد آن سایل بیا
که ز میدان آن بچه گویم ربود	باز راند این سو بگو زوتر چه بود
این چه شیدست و چه فعلست ای عجب	گفت ای شه با چنین عقل و ادب
آفتابی در جنون چونی نهان	تو ورای عقل کلی در بیان
تا درین شهر خودم قاضی کنند	گفت این اوباش رایی میزنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرامست و خبیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما
لیک در باطن همانم که بدم	زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام	عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
این عسس را دید و در خانه نشد	اوست دیوانه که دیوانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض	دانش من جوهر آمد نی عرض
هم ز من میروید و من میخورم	کان قندم نیستان شکرم
از نفور مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه نه بهر روشنیست

از دو پاره

موج نورش میزند بر آسمان	از دو پاره پیه این نور روان
میرود سیلاب حکمت همچو جو	گوشت پاره که زبان آمد ازو
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست	سوی سوراخی که نامش گوشهاست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست	شاه راه باغ جانها شرع اوست
زود تجری تحتها الانهار خوان	اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن

تمه نصیحت رسول [illegible] بیمار [illegible]

چون عیادت کرد یار زار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را
از جهالت زهربایی خورده	که مگر نوعی دعایی کرده
چون ز مکر نفس می‌آشفته	یاد آور چه دعا می‌گفته
دار با من یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست الا همتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا	از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمدش آن گم شده	همت پیغامبر روشن کند
روشنی که فرق حق و باطلست	تافت زان روزن که از دل تا دلست
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول	گفت اینک یادم آمد ای رسول
غرقه گشته دست و پایی میزدم	چون گرفتار گنه می‌آمدم

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان مان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلمش اسپر می شود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن نفس را
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندی / دیر گیر و سخت گیرش خواندی
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش

گفت پیغامبر مر این بیچاره را / این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست

تا چنان گردد

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود او خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

[illegible]

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم … راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم … ساکنان عرش را همدم بود
پیشهٔ اول کجا از دل رود … مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن … از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم … عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند … عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار … آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست … از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم … در گلستان رضا آسوده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد … چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو … گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او … که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود … کی توان آنرا ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم … بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است … قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت … ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است … بهر قدر وصل او دانستن است

[illegible]

گفت امیر او را که اینها راست است … لیک بخش تو ازینها کاست است
صدهزاران را چو من تو ره زدی … حفره کردی در خزینه آمدی
آتش نفتی نسوزی چاره نیست … کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست … تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند … اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو … من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر … از هوا آید شود اینجا اسیر
صدهزاران مرغ را آن ره زده … مرغ غره کاشنای آمده‌ست
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند … دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان … در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط … در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته … ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف … کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده … بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را … مات کرده صدهزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت … سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره … تو چو کوهی وین سلیمان ذره

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من می‌شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانا زین چرا / مر مرا تو بی‌گناهی می‌بری
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا پندار کردم بر دین / خوی اصل من بمیفتد ای امین

عنف کردن ابلیس با معاویه

گفت امیرا راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او با طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معاویه ابلیس را

چون سخن در

من ز سر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار گرداند بخیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

[illegible] ابلیس با معاویه [illegible]

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو حریق آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن [illegible] مخلص بر فوت [illegible] نماز جماعت

رو مگس میگیر تا توانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می خواندی / تو مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد [illegible] آن شخص صاحب خانه را [illegible] یک بود [illegible]

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا درافکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات و بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک خواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

لیک دکان تو ز زیر است بست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تراشه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن حاسدی
اینچنین کژ بازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

موی را تا دیده بیگرد آن لطیف / شیر را تا شش بشکفت آن ظریف
صد هزاران مکر موسی و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفقترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغایی باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / نوبت وعظ و عنان گیری کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید

[illegible]

[illegible] رسول چرا ستاری نکند

یک یکی با آن زیاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت عاق
باز می زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکاران قوم پست / از نفاق و وزر و دین نادرست

[illegible]

آن یکی گوید

[illegible]

آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

مردد شدن میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت / می کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

[illegible]

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تمییزها / تا بود دستور این تزویرها

این نشان

این نشان چون داد گوییش پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردم ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا او می دود این می دود / از طمع همدرد صاحب می شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش
آن مقلد چون محقق شد بدید / اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازان تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من می داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام / وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنکه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیرداد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بران مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / هر چهار اندر مناجات آمدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیوم گفت این دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بدو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

گفت آخر

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده‌ام تا او ز زر

گفت چون وحشت ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آمد که آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو / ور نه خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمانرا گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن

گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی مکر و زرق است و دغاست

تنگ گاه خشم کند حلقش حرف	عمر شد چیزی ندارد چو الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه ام	این هم از دستان آن نفس است هم
و آنچه می‌گوید غفورست و رحیم	نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست	چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیر به طبیب و جواب طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت کم شد شهوتم یکبارگی	گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند	گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا	گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشم ای حکیم	گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی

آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زو داری نشانی کی خواهی پرست

قصهٔ جوحی و کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند	تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان	نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درو از بهر مهمان آب و جاه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود	چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ	که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند	والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک	خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام	نه درش معمور و نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان	لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا	از شعاع آفتاب کبریا

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نانرا پیست

ترسیدن کودک از شخص صاحب جثه و گفتن او ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
گرچه بس هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی آن زفت چو عاد / که بر آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از گندم پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو تصدیق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنها رو و محبوب پند

آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد آنچنان ملک شگرف
بر گزید این فقر بس تاریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را
می زند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان

دل نگه دارید ای بی حاصلان
در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست
زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلی

پیش بینایان حدث بر روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهیی اللهیی
سوزن زر بر لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

کین حقیقت

کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایه تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین عیان
هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه حسها بنده حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی میرود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع را فتد اندر تنگ کاه
دانه آن کیست آنرا کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر بود
حس بسوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آگنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می نمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او

[illegible]

جشم تا در سبزه و کلزار خوش	زانکه حاجت نیست جشمش بهر کش
می تواند زیست بی جشم و بصر	فارغست از جشم او در خاک در
جز بدزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود	جون ملایک جانب کردون رود
هر زمان در کلشن شکر خدا	او برآرد همجو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع ای غنی
جه تعلق آن معانی را بجسم	جه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ جون وکرست و معنی طایرست	جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو کویی واقفست	او دوانست و تو کویی عاکفست
کر نبینی سیر آب از خاکها	جیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر	نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها را مغز اندر آب جو	زانکه آب از باغ می آید بجو
کر نبینی رفتن آب حیات	بنکر اندر جوی این سیر نبات
آب جون انبه تر آید در کذر	زو کند قشر صور زوتر کذر
جون بغایت تیز شد این جو روان	غم نپاید در ضمیر عارفان

[illegible]

[illegible]

پس همه خفاشکان جو طفلان و بید	لازمست این جیرها در وقت پند
آن مرید شیخ بدکوینده را	آن بکفر و کمرهی آکنده را
کفت خود را تو مزن بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اکر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا	تیره کردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر جه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست و این دو رنک و پوست
این فناها پرده آن وجه کشت	جون جراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست	از جه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیج نبود درخوری

[illegible]

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد

باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش

تا ازان راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو ای کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور

می‌گویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید اندر غار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا زان او بسوی آنخور

این همی گویند و بندش می نهند / او همی گوید زمن بی آگهند

گر زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو

تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار را زین ریشخند

دعوی کردن شخص که حق تعالی مرا

چون نویسی بر سر نوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط

کانک سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد

ور سیوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش

پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها بپیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش

یک نشان آنکه می گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

می کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه شیخ

[illegible]

گرد خمخانه برآمد آن مرید / شیخ از سر خمی اول چشید

در همه خمخانه‌ها او می دوید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ٔ مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم مبدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را که تو بی مصلی نماز میگزاری چون

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا باشد نمازی میکنی / می دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه دانی که طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید

بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

[illegible]

[illegible]

گفت گستاخی مکن باری دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کوههٔ بالان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ٔ / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ٔ

چون نه‌ٔ کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

[illegible]

که درین کشتی درم دان کم شدست / جمله را جستیم کوبی با تو است
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دُرّی چه دُر
هر یکی دُرّی خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزدی گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از کجا دادند این عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

نطق موسی بود اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در کند / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو بر آن کس که هم جفت تو اند / عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
ورنه رفتی وز ستیزی شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

مردم ار راجح جنس دیگرست / جنس ما را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف من مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برترم از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنیده انّی قریب

ور ندانستند نطق جغد گر | فهم آن چون کرد بی نطق بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر گاو شد شیر نبیل | چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست | ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست | معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو | بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست | هین بیالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج این خانهٔ رخست | گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمراً قد ضرب | گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام | بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمش بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز | گر دروغست آن تو با اعراب ساز

بس کسانش صفعش بزدند اندر مزاح | بس کسانش گفته‌اند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف | کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر | وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ | در فلان جا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز | بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر | می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها | می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد | زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ مقصود او بگسسته شد | جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک می‌بارید مانند سحاب

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر گفت و گو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وا رهیم / هم بیا تا این به انگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزم

آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

مرغ جانها را چنان یک دل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت از میان انصار به برکت پیغمبر علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوه به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند

از خلاف خویش سوی آتی در | همین زهر جانب روان کردیش باد
حیث ما کنتم فولّوا وجوهکم | نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بی‌پی ساختیم | کان سلیمان زادمی نشناختیم
همچو جغد آن دشمن باز آن شدیم | لاجرم وامانده و ویران شدیم
بی‌سکینیم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان رو شدند | پر و بال ای کنند کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان جنبه کشند | بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
ناله‌ها ایشان ای تغییر پس را | می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک می‌زنند | آتش توحید در لک می‌زنند
وان کبوترشان زبانان شکند | باز سر بیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان قفسه آزاد بود | کز درون قند ادب رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدی تو سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست | از برون مشرق و مغربست

بس سلیمان تحرا آمد با جو طبیب | در سلیمان ... ابده ... پیر
با سلیمان پای در دریا بیافت | تا چو داود آب ... صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست | لیک غفلت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد | چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه او بیند مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

عجب‌تر از شدن حاجیان که در راه / آن زاهد که در بادیه تنها شد باشد

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان از حجاز چشیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی سرست در سبزه و گلست | یا سواره بر براق و دلدلست

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شایبة الجهل وعدلهم عن شایبة الظلم وجودهم عن شایبة الریاء وحلمهم عن شایبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم مخبرة عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادواره الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکدری کان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والارباح المنشیة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما ولکل تأثیرهم کل قاری علی قدر همته وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وذو الطول المن لا سار علی عباده العارفین علی رغم حزب قال الله تعالی جل جلاله یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین

المجلد الثالث

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نز عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

هیچکاره برگشت از انعام ملو / دایگی زاده ایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد / زانک گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم بدان خود پارها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا به مه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت میدانم که از جوع و خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست اکنون ازین سو که رهید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

مطربانشان از درون دف می‌زنند	بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها	کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه گوش این بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو	جز حدیث معنی و چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی	تازه زو ما مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند	گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید در جزاشان قهر و نیش
لحمهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست	کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای از آن افسوسی کش بوی گیر	باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان	نی دهان خوش کردن از دارو دهان

وآن عمارت کردن گور و لحد	نی به سنگست و به چوبست و لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی	در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش	تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره	نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را	هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او	کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار	وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن

نصیحت متعرضان از قصد پیل بچگان کردن ناصح

گفت ناصح بشنوید این پند من	تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید	در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح	جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند	طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت	گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند اندر جاده	پور فیلی فربهی نو زاده

انفاس

[illegible]

همچو زشتی می شود [illegible] — تا ببوی گیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام — از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کج می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد جزای آن دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست — آن کجی لفظ مقبول خداست

در بیان آنکه خطاء محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزدیک محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز — حی را حی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار — یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال — بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان — وا نگویم آخر و آغازتان

بی‌ادب را اندرون آید سخن
چون پلیدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر
گفت تو از ذکر چون وا مانده — چون پشیمانی از آنچه خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست — وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر
حق ندادش درد و رنج و اندهان — درد آمد بهتر از ملک جهان
داد او را جملگی ملک جهان — تا نخواند مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شدن آواز صافی و حزین — ای خدا وی مستغاث وی معین

[illegible]

فرخ فرخ آن عقل و منزلت را برد | صد هزاران زان خرد یک شمرد

بازده خرجین تست و کیسه آت | گر ترا بینی مجوز و بیهات

ویسه و معشوق تو سر ذات تست | وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این | می کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج آن دانه ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین | حزم را مگذار و محکم گیر زین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد | دین رود از دست و در دو پیر ده (?)

بشنو این افسانه را در شرح این | تا شوی حازم برای حفظ دین

رفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بالحاح

ای برادر بود اندر ما مضی | شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی | بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان

تو برو حقها که ثابت کرده ای | بنگر در کار او پس برده ای

پس وصیت کرده او ما را نهان | گر کشیدش سوی ده لابه کنان

او همی خواهد که بعضی حق آن | وا گزارد چون شوی تو میهمان

گفت حقست این و لیکن ای پسر | اتقی من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود | ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع | همچو دی در بوستان وقت زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار | زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول | هر قدم را دام می دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ | هر قدم دامیست کم ران ای گستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو | چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک می گفتی که کو اینک ببین | دشت می دیدی نمی دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار | دنبه کی باشد درون کشت زار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین | استخوان و کله هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی | استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور | چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا

پس غذای شکر و وجد و بی‌خودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز آن دریا رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در این منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

مجمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / مانده بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
از دعای او شدندی پا دوان / خوش دوان و شادمانه سوی خان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم

صورتی پیدا کرد دست درون جسم / داد و در حملش ...
همچنین متصل دید او ترا / متصل را گر کند بیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته / تا که مادر بر تو مهر انداخته
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن آن حق که کردم آن صبوح / اصفیا تا را عجب کشتی نوح
کی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / بی گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

بسط دیدی بسط خود در آب ده	چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب نی امن و فراغ

شهرها نزدیک یکدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

گفت یوسف

گفت یوسف آن دل حق جوی را / چون ناسپر [illegible] بسته اندر کوی را

جبرئیلی بر ستون بر بسته / پر و بالش را بعمدا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / که کششی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پو / نیست او را جز لقاء الله خو

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد کی دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم درمانده در چنگ ثمود

با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو زان سوست / چون بود ای تو کسی کان توست

حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن

نک بلاشان می‌رسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / دارو من تلخ به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / کو فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آید ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای‌مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم از دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نیاید منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق ننهاد جفت

باز ازان حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه گربه بیم پیشش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنک در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی جدا

قصهٔ اهل ضروان و حیلهٔ ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده هر دو عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل / دست کاری می‌کند پنهان دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان من نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یری این مثواه غدا

شادمان و بی‌شتابان سوی ده　　کز بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاهی خوشست　　یار ما اینجا کریم و دلکشست

با هزاران آرزومان خوانده است　　بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　　از بر او سوی شهر آریم باز

بلک باغ ایثار راه ما کند　　در میان جان خودمان جا کند

فجلوا اصحابنا کی تربحوا　　عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین　　انّ ربی لا یحبّ الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم　　کل آتٍ مشغلٌ الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی　　او بهارست و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست　　گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست　　اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان　　لیک کی درگیرد این با کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند　　جمله با خرگور هم‌تک می‌دوند

ای خران کور این سو دامهاست　　در کمین این سوی خون‌آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان　　گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب　　بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد　　زانک در صحرای گل نبود گشاد

شاد و خندان

شاد و خندان سوی صحرا راندند　　سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود　　بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد　　وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند　　شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت　　از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین‌لبان خوش می‌شود　　خار از گلزار دلکش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود　　خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش　　بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت‌ریش　　از برای خدمت معشوق خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه　　تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکان چارمیخ　　زانک سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود　　آن بمهر خانه‌شینی می‌رود

هر کرا با مرده سودایی بود　　بر امید زنده‌سیمایی بود

آن درودگر روی آورده بچوب　　بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد　　کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی　　عاریت باشد درو آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست　　گر بجز حق مونسانت را وفاست

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و دید و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

این سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست

آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی کو شد مقیم کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم

سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص

آنچنان رو

آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست

رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند همچو کس

چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه

چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درشان ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز

نی ز غفلت بود و آن نی از خری / لیک بود از اضطراب و بیخودی

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌دادش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

که که بودی با سها مهمان من / می‌رسیدت هر زمان احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

این سزای آنکه شد یار خسان	یا کسی کرد او برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان	بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل	تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره زنان نسبت بروح	روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل	بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف	زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر	گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
هر پشه هر مگس چون کرگی شده	اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندنشان نبود	از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند	روستایی ریش خود را بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب	جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای	سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را انداخت آن خواجه بشست	زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان بادجست	روستایی های کرد و کوفت دست

بس برو تکلیف چون باشد روا	کسب ساقط گشت از بی دست و پا
بار کهنه در جهان خرکره را	در پس نه هر کس گران کوره را
بار برگیرند چون آید عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی	های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان
بادخود کرده چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
چون کند دعوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم حسن را از یزید
بدرگی و تنبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بمکر ای شید ساز

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست‌وار / جمله این سویت در آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی از آن سو کپ مزن / چون نداری مرگ سرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک و دم پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی زباد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / کاین منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

گفت ایزد کز تجب ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود را هم خمش / ور نمایش و ز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان کز ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

این بود [illegible] امتحان [illegible] / امتحانها [illegible] آمد [illegible]

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانک بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد یارشان / هم شنیده باشی احوال از جهان
او بدعوی میل دولت می‌کند / وان شکم نفرین بسبلت میکند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزاش خصم وی شوند / کز بهاری لاف ایشان بر دمید
لاف و داد و کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند بر دم در جهان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی درفتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

مست بودند و رهیدند از گسند / بانگ سوی عاشقانه برزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه کهربا میربود
امتحانها یک دشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / جاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازئی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بزی بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد بر پشت زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی عزم جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان

[illegible]

[illegible] فرعون [illegible] میدان [illegible]

چند فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چاره دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو بدیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بتر بر سر او آن رود

[illegible]

کرد دلداری و بخششها بداد / از عطا و وعده‌هاشان کرد شاد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان / کاشب آن حملست و دور از زنان

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شادمان [illegible]

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند
شه برفت و او برآن درگاه خفت / نیم شب آمد بدیدنش جفت
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود آن بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جامع شدن عمران با مادر موسی و حامله شدن [illegible]

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد بدیدنش جفت

[illegible]

گفت باشد کین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد دیگ

این صدا حالم مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم سیر کرد

پیش می آمد بسی بیرون شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه

هر زمان می گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها

زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید

پیدا شدن استاره موسی بر آسمان و نعره منجمان

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

همچو اصحاب عزا آوازشان / از فغان و درد جان پرداز شان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی می دهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

سجده کردند

سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما جست دیو

سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران ز انچها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا

تا به نه مه می شمردند روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز

گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش

خون خود ریزد بلاها را احد / بر قضا هر کو شبیخون آورد

چون مکان بر لامکان حمله برد / سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند

نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را بمیدان بجهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از وی همی یابید بهر

ای زنان با طفلکان بیرون روید / سوی میدان آنکه اسرائیلیید

آنچنان که پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

[illegible]

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید از طرف / تا که نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله در پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل می کشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو با معول تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله اینها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینید از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش میزنند / هر گلا از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر امید بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در باران و برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او پر شد ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / اطلسی بد خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

باز گشتن بحکایت مارگیر

این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جوی / تا نهد هنگامهٔ بر چارسوی
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع افزون‌تر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاشت مردریگ پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنی کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد / لقمه شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را و جواب

گفت فرعونک بموسی کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بُد

[illegible]

گفت موسی این مرا دستور نیست	بنده‌ام من امر آن مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست
میپزم با تو بجد تا زنده‌ام	من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میپزم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و حواله موسی که مهلتش [illegible]

گفت نی نی مهلتم باید بداد	عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع	تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام	تیز رو گو پیش رو بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم	آنچه افزایند من برکم زنم
آب آرند آبشان آتش کنم	نوش و نوشین گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم	وانکه اندیشند نابید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز	گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی فرعون را

گفت امر آمد برو مهلت ترا	من بجای خود شدم رستی ز ما

[illegible]

از گراه

[illegible]

از گرانی که شده بد این قوم لنگ	فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم کج	از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق	زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست	زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد	تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد	کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود	اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا	همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد	گم نه ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد پس شکال اینجا ولیک	بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی	کین سوال آمد از آن سو مر ترا

[illegible]

چون که موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بنشستند پای / هر کسی کردند عرض مکر و رای

عاقبت هامان ز اهل سامان دون / رای پیش آورد و گردش رهنمون

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود / ساحران را جمع باید کرد زود

مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه صراف مصر

در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر بوده پیشوا

او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع ساحران

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او پیک و سوار

دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادویی / بوده استاد و نبوده چون روی

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آن که دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش او موکب زدند

بانگ زد کای جان و فرزندان من / هست پیدا گشتن این را مرتهن

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک حال از پیش چشم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز پنهان کینتی

لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا سر روید / از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدید آن عصا او ساحر است / چاره ساحر شما را حاضر است

ور بنتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید همی الله حرب

این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود / چون که خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مران حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

[illegible]

آنچنان کردند و از افزون گرفت / او بخفت و بخت و اقبالش بخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌آب شد
سر و بو پیدا نکردش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند

[illegible]

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته‌دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

[illegible]

[illegible]

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریف‌های بس گران
وعده‌شان کرد و بپیشین هم بداد / برده و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود خصمت تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

[illegible]

[illegible]

گر بگوید زان بلغزد پای تو | ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال و صورتی | بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین | سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی | یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست | این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی | بس کسی گردی و کلی در شوی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد | لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | آن تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را | تا ببینی بی حجب مستور را
فارغ و مستغنی از کل سوی دل | سیر وی بی قید و جرا از اهل دل
چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند | لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار | گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز | در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه‌های نیم خام

[illegible]

[illegible]

گفت نی رو قم بر آن کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن کین کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام | که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بری‌ام از تو در هر دو سرا

نصیحت کردن نوح دیگر بار پسر را

هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست | اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی | ای زن زیبا مکن ناز ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار

جواب دادن پسر نوح نوح را

[illegible]

تو کجی در کنار فکرتی | نی معلول قرین عشقی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا | تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه ایشان سخن | ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن | گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا | او کرا میگوید ای جان کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی | واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند | نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب | کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو | عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را | تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگ لاخ | موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من | بی صدا ماند دم گفتار من
باز مین آن به که هموارش کنی | نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر گردانم برآرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم | لیک از احوال تو آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا | هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم | حکم تو جانست چون جان میکشم

آن یکی مرد دومو آمد شتاب | پیش یک آینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جوابست آن گزین | که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم | پس جوابم گو و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی | گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید | پوستها شد بس رقیق و واکفید
پوست جوز و فستق و بادام هم | مغز چون آکندشان شد پوست کم

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

[illegible]

طالب ... المطلوب ...

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد و سوز / خواری و بیزاری نالان و خوش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند بر معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروس در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیست تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتن و شد میسر بی خطر

شاه و سلطان و رسول حق کنون ‌ هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاش دوست ‌ که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد ‌ موج بخشایش مدد اندر مدد
هست در فرمان او از وحش و طیر ‌ در همه روی زمین او راست سیر
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون ‌ کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست ‌ آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان ‌ سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش ‌ هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات ‌ نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او ‌ کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش ‌ می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای ‌ خانه کنده دون گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که او ‌ گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود ‌ بی تجارت پر شود دامن ز سود
این چنین گیجی در آید در میان ‌ که بر آیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر ‌ که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده ‌ زانچه یابی هدیه ای سالار ده

آدمی منکر

آدمی منکر ز تسبیح جماد ‌ وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی ‌ بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر ‌ نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم ‌ چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص ‌ هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر ‌ جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم ‌ بی خبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر ‌ جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند ‌ جنس را از جنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی ‌ خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده ‌ یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی ‌ کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند ‌ سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

اندکی اندر خیال افتاد ازین | تو برا افزون همی کن همچنین
چون درآیی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی افزون شود
وان سیوم وان چارم و پنجم چنین | در پی ما غم نمایند و حنین
چون که سی کودک تواتر این خبر | متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی | باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه | عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر | که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حسن رجال

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متفاوت نیست [illegible]

اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارد اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند

بعد زین گر

بعد زین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی وهم این نسپرد زود
بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل بوهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از ترس و ز بیم | بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست | من بدین حال او نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت | بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد | کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین | از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت | وهم و ظن و لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه

ورد سر افزاید استا راز بانگ	از زد این کودر ده یابد بهر دانگ
گفت استا راست نیکو بد رفید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها	همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما	می گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ	صد دروغ آید ز بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می کند آهسته او	جمله گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین	آگهم مادر غزان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل

همچنان که سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری	عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست	گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

[illegible]

پیری اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای نابکاری سوخته / مخزن و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش ریش

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود او پیر و زار

زاهدی چندی بگو پند ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا

کاندرین ادبیر زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا میخواست او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میخواهد خلاص / وز کدامین حبس میجوید مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بتر از زندان و بند آهنست

زانک آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

عهد را باید

عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطا منشین و چون جبه? بلا

نذر را باید وفا در راه حق / لیک تا حق خود کرا بدهد سبق

قوت آن کو که پایان آوریم / عاجزیم و ناتوان و خیلیم?

گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذرها را با وفا پیوسته دار / عهدها را از کرم داد استوار

بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانک فرموده‌ست اوفوا بالعهود

جمعی از دزدان بدند آنجا کمین / در میان آورده دزدی سیم و زر

متهم کردن دزدان شیخ را و دستش بریدن

بیست از دزدان بدند آنجای پیش / بخش می‌کردند دزدیهای خویش

شحنه را غماز آگه کرد زود / مردم شحنه درافتادند زود

هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

[illegible]

در عریش او را یکی زنبیل یافت | کو بهر دو وقت می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این را در خفی
تا نمیرم من مگو این با کسی | لی قرینی لی حبیبی لی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند | که درین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند | در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار | که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان | رد نگردند از جناب آسمان
من ندانی این کرامتها ز پیش | خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داد دست | وین چراغ آن بهر آن بنهاد ست
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن | ترسی از تفریق اجزای بدن

گیرم ار بشکست

گیرم ار بشکست این در خواب ست | خشم را در قوت آن طابت ست
کوزه گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی | رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که به هر آواز غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست | ورنه خود ما را برهنه بهتر است
بی لباس آن خوب را اندر کنار | خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و مزاج | نیست ای فرعون بی الهام کج

حکایت اشتر و استر [illegible]

گفت استر با شتر ای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی | من همی آیم بسر در چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندری | من همی افتم بسر در هر دمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا شود معلوم چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشنتر است | بعد از آن هم از بلندی ناظر است

صاحبان انتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان از شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | آنک وزرش نیست حقش بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نماند تار مو
چون که هستیش نماند پیر اوست | گر سیه مو باشد او ور خود دو موست
عیسی اندر مهد بردارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهند از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر ما شیخ و مقبول خداست
چون بود موییش بیدار با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست | او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران تو ایم | ریزه چین رحم و احسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا که خود دل نی بسوزد ترا | باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

گاه خیزد و شند از دور زمان | با خبر هستند و گرد مثل بازی کنان
گر بپایید ز جهان بود یا از قفا | با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینند شان | من به پیدا می همی بینم عیان
این جهان را خود همی پنهان کنم | بر کنم حس را ز درخت آنشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد | آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر روی چون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نکشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا | حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند | تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها | هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه مصحف خواندن شیخ ضریر و بینا شدن وقت

چون که لقمان تن بزد اندر زمان ‌‌ شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او ‌‌ پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی ‌‌ در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ‌‌ که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان ‌‌ آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید ‌‌ کیمیایی همچو صبر آدم ندید

حکایت نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ‌‌ کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن خوان شنید ‌‌ جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست ‌‌ گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا این عجب با چشم کور ‌‌ چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای ‌‌ دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند ‌‌ که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا ‌‌ این عجب می‌دار از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان ‌‌ بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده ‌‌ در دو دیده وقت خواندن ای گره

از رضا که هست رام آن کرام ‌‌ جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص ‌‌ کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی در دل ایشان شود ‌‌ که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش شود ‌‌ آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود ‌‌ سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بود شان نیک و بد ‌‌ از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر شد نزدیکشان کردن دعا ‌‌ کای خدا از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را ‌‌ چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ‌‌ بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند ‌‌ اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ‌‌ بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ‌‌ هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ‌‌ ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ‌‌ بی رضا و امر آن فرمان روا
بی رضای او نیفتد هیچ برگ ‌‌ بی رضای او نیاید هیچ مرگ

بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج   بهر یزدان می‌مرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او   نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آن که در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او   نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود   نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا   چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وآن دعا نز رحم خود   می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است   که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او   سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصهٔ دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی تا درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

آنک اندر

آنک اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان   بر من محجوب‌شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر   چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست   طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود   وآن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست   وآن دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست   بر هر آنچ یافتی بالله مه‌ایست

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن درازی و کوتهی اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نبیند جان کن / لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان رویتر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوهٔ که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

[illegible] از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایه بان میساختند

سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیدها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی نوا وین میوها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

بیخ هر یک

من همی گویم چه شیء است ای عجب | این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تماشا عقل حیران شد عجب | در عجب ... مانند ...
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف | تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش | چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت | باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی | من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز | صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام | دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود | از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان | گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان | این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز | می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد | جمله در قعده پی یزدان فرد

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت رها | تا چگونی وا رسی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست | زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او | بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله حافظ | جون به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد | در طویلهٔ دیگران سر بر کند
در زمان آخرجیان چست خوش | گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار | اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا | بر گشاده چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای | نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

بقیه قصه دقوقی با امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو | هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار | تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا | چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به اگر باشد سفیه

قصه آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور یک قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را

تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن بی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش کش

امامت کردن دقوقی ... قوم ...

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

وقت ذبح

وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا ما پیش تو قربان شدیم

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر

سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آید او بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوششان ساحل رسان بنزل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشم و آن دعا / بیخود از وی می بر آمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

[illegible]

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سربرهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

در سوالی آن که گویدت زهی | ربسته در گردن جانت زهی
رو بها این دم حیلت را بهل | وقف کن دل بر خدا وند دل
از پیاز و سیر کم ناید کباب | رو بها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی | که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست | لیک زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست | پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا | ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود | گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل | گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را

تا نگردد دامنت زان سنگها | تا بدانی نقد را از قلبها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز حرص سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید | مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

[illegible] دعا و شفاعت [illegible] دقوقی [illegible]

چون رهید آن کشتی و آمد به کام | شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر | کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر | از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون | این دعا نی از برون نی از درون
گفت ماناکین امام ما ز درد | بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین | مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض | کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم | که چه می‌بینند آن اهل کرم

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا / تاکه بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتم ساختم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشگفت
میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در سر آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خود ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین

چون درافکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد گوش او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
آنچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نی ز نهی‌شان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می دهد / گلشکر از کار او شد پدید
گلشکر آن را که نبود پستند / لقمه را ز انکار او قی میکند
هرکه خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او / می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید

تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
کاو همیخواستم من ای خدا / چون فرستادی نکردم من ابا

شنیدن داود سخن هر دو خصم و سؤال او

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

تیشه در ریشهٔ کژی زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دیده‌اند / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنی ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی آیش شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

[illegible] داود [illegible] حسب ظاهر شود

در ببست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که پس واقف شود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا باز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت

[illegible]

گفت چون نحست نبود ای بخت کور | ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده اشکال صد در پیشگاه | ای دریغ از چون تو خرخاش کشگاه
دور کرد او زندهٔ آن تو با جفت تو | بندگان او شدند افزون بکو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست | می دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند | کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برید
ورنه آن ظالم که نفست اندرون | خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همواره حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان | کی نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست | از کمین سگشان سوی او دوجست
سوی داود آمدند آن فریق | کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش | قهر کردی بی گنه مسکین را بلاش

عزم کردن داود به خواندن خلق بدان صحرا تا راز آشکارا کند و حجتها قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید | کان سر مکتوم او آید پدید

[illegible]

[illegible]

چون سگی پیر و گواه سر ظالم | خاصه وقت جوشش خشم و انتقام
بس که تا کس بس کین سوکل می‌شود | تا لوای راز بر صحرا زند
پس سوی کماهای دیگر رود فسرده | خشم خواند آفت پیدا از بهر شر
ای بدو دست آمده در ظلم تو | کو مرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار | که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم پیش سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برده و صد شتر | نفس اینست ای پسر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد از او روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر زیانش کرده‌ام تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقلست | عاقلهٔ جانم تو بودی ز الست
سنگی بده با پس استغفار در | این بود انصاف نفس ای جان حر

رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم

[illegible]

در شکستش خرد ایشان را و اسپها / خاکشان شد لعل‌گون و ماجرا
چون که پیدا گشت سر کار او / معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
خلق جمله پیش او آمدند / سر برهنه بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای عشق و طالوتم بگیر
تو بدان سنگ فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهاش صد هزاران پاره شد / هر یکی بر خصم را خونخوار شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو همخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وین قوی‌تر زان همه کان دایمست / زندگی بخشم که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

پیل با سوراخ سوراخ افکند / کشت مرغی کو ببالا پر زند
عضو گاو کشته بر مقتول زد / تا شود زنده بهم اسحار وطن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خونی بالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده‌ی حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون / هیچ گفتی کافرانرا میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری دهد

شهره را بگرفت پیدا آن شده / ره نشانه زود شد آگاه ره

عقل نورانیست نیکو طالبست / نفس ظلمانیست لیکن غالبست

او درون خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز بمکر او و کو شیخت بود

کو ببدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در میان دل نشاند

وانکه او از خانهٔ غفلت برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

خلق چه علتی اند از کمین / یار علت می شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف بر وی زند

از صدایی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست / بین ازو بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست

بین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی فراز کوه از احمقان

گفت حکمت رنجیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن سمان رنجیست این رنجی جدا / آن نشد این را و شد آنرا دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست آن قهر خداست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نی از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان
[illegible]

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

آتشش کردند چندان ای پسر	کاسپوخوان شد تحلّلش بی خبر
زان همی خوردند و می‌گشتند سیر	هر یکی از خوردنش شد پیل و شیر
سر سه زان خوردند و پس فربه شدند	چون سه پیل پس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان	در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست	در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان	باز باید گفت شرح این بیان

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

ای پسر مر مختصر افسانه نیست	آشنا را روی در بیگانه نیست
بر در ار جویی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
کر امل را دان که مرگ ما شنید	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو	عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او	می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای	ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این	که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک	بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی اهل سبا

اصلشان بد بود آن اهل سبا	می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمر	تنگ می‌شد معبر ره بر گذر
آن نثار میوه ره را می‌گرفت	از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان	پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمدی	بر سر و روی رونده می‌زدی
مرد گلخن‌تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

هر که او بیگانه باشد با تو هم / بیش تو او بس بهشت و محرم

این تنم از تا چنان رنجور نیست / خود نبود در جملهٔ جهان رنجور نیست

دفع آن علت بباید کرد زود / کر شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کآید بدو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذایی که ازو دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار تست شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانک نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

هر که گوید کو گواه گفتش کواست / کو نمی‌بیند گهر جنس عمات

آشنایی در سخن آمد که خیز / گر برآمد روز برجه کم ستیز

ور بگویست آشنا با کور ... / گو بدیدت ای کور اندر دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نبینی ... گمانی برده / کین صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

سکت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آکنده شوید

حکایت قوم ... اشنا و ... داشتن

یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونک هفت و هشت از مه بگذرد / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب / آب و عکس ماه شد در اضطراب
پیل باور کرد از وی این خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا و مثل زدن

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / کز ریاست‌مان بروست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم پروانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

این حروف

این حروف حالتست از نسخ اوست / عزم و فسخش هم ز عزم و فسخ اوست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل تا ابد آمیختند

[illegible]

کی رسد تان این مثلها ساختن / سوی آن دریای پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا به رخساری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر آن دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون موشی فضول مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوان شان خرد و مرد آمد ز باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

در چه کاری گفت می‌گویم مثال / گفت کو بانگ مثلهای چو طبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره وا حسرتا و ویب
من چو نقلم بشنوی بانگ دهل / از زبان واقفی شیخ جزو و کل
ای دغا وقت وگر شو بر ساخته / سر آن گر زانکه هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام

صورت آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / زاب حیوانی که ازوی خضر خورد
باز گونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان و مه را اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه ملا و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا ابا / صدقوا روحا سباها ربها
صدقوا هم بدورا زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوا هم شموسا طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوا هم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لاتضلوا لاتضلوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید
یا نکال اولینان بنگرید / یا سوی آخر غزی می در پرید

معنی حزم و مثال حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری نوا / تا رهی از ترس و باشی بر صوا

یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرص بدانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کو ترا دام گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخاً لها / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا او دید رست / در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام او افتاده / حلق خود را در بریدن داده

باز آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شادان و شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چون که جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شی / جفت می‌آید پس او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت

باز آن توّاب بگشاد از گره / گفت هین بگریز روی این سو منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانت را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / ز آنکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن به دام شکر آه

نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و هب را شکری کنید / تا نرنجی پس خوری از شکر

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفای آب گیر / آب را گویی غذا شو همچو شیر

نار را گویی که رو نور بخش شو / پشه را گویی که چون باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو / پاره را گویی شو و چالاک شو

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم کز شما سنگین شدیت | قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی | نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما | گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کرده بی ریا | می رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم | تا ز دوری راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود | کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکدم یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم | که بتن باز آمد ارواح از عدم

از میان فال بد مر خود ترا | می برم تا می برم پیشی سما
چون نبی آگه شدست از غیبها | کو ببیند آنچه نبیند اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی | پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آید میخری
تو بگو بی فال بد زد اختری | گر بدیدت آنکه علامت مخبری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | می کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران | حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال | که زبان ماست قال شوم و فال
چونکه نصح ناصحانه نشنوی | فال بد با تست هر جا که روی
افعی بر پشت تو بر می رود | او ز بامی بیندش آگه کند
گویمش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بد ای فلان | چون ندریدی گریبان در فغان
یا ز بالا بام تو سنگی بزدی | تا بدان جد بود دی و بدی

[illegible]

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست	لیک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته	معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

[illegible]

اینچنان که حق ز گوشت و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند	چون که سجدهٔ اولیا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند	نی شکر پاکان شما خاکی نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود

[illegible]

عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او	چون که خوی او نشد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش	کان نیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون شود آن آب نیل	آب باشد پیش آن سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهرها
بر سمندر باشد آتش خاندان	لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود

[illegible]

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید	وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در روی بود و اندر وی بدید	خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند	وان به کین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

[illegible]

او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این ذوق چیستی

سینه‌ها خشک کی بینجا چشمه‌هاست / ... چرا از رحمی که اینجا آمده است

هم شنیدستم سپین دو و اوهام حق / گوید ای جان من بیا آرام آمدن

سپین پا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی توانم تو بیایت

[illegible]

پیر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ سنقر زد که ها بردار سر

طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای پیر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد‌ها فارغ شدند

رفت سنقر پیر بر دکان نشست / منتظر از بامداده پندارست

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / پیر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون

نفس اول زاند در نفس دوم / یا بنی ار چیسر گنبد باشدی زدوم

یک قسم میدان و خر پیران چو تیر / چون که باغ کنبت حق شد ناگزیر

تو نمی دانی که زین دو کیستی / جهد کن چندان که بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو نمی دانی که زین مرده و کیی / غرقه تو زین سفر یا ناجیی

گر نگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم شست در کشتی مقیم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف کردان گر گدا این فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره باکان / بر امید خشک همچون دیگران

تا جز زنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او باید که باشد شعله خوار

هیچ باز رکاب نیست زین نو / زانکه در غیبست سر این دو رو

چون که بربوست جمله کارها / کار دین اولی که زین یابی رها

نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

[illegible]

واعظی بر سر شه امیدست و بو / گر چه کردن زن گوشش شد چو

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوی بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
چون درافکندی در آتش ای ستی / اینچنین دستارخوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم صد امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
من درافتم از کمال اعتمید / از عباد الله دارم بس امید

کش کشانش

کش کشانش آوریدند اندر نظر / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان آب او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب بگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم که خواندی تو مرا

بس بیامد با دو شنگ پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
مشک و اشتر را همانست این / بس کجا شد بنده ما سند و جبین
این یکی بدریست می آید ز دور / میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یکمرا او را بگفت این بدگهر / اشترش آورده اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلام را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت لی لی در نکیرد با مت / راست باید گفت سرو ست این
گو غلام من بگفت ایک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگوئی غلام من کجاست / مین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی کز خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا

زانک گرد در ده بگوشه یک کران / های و هویی بر آورد دم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیابد مریمی بو دست و درد / کز جهان طفل سخن آغاز کرد
جزاوی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوند ای منکری / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا عجزی قوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را و میکشی / سوی کشت خود که تا یابد خوشی
کشت جان کر جوانه مضمرست / خشک رحمت پر ز آب کوثرست

عکس ظلمانی همه گلخن بود

آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

[illegible]

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و پا را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

[illegible]

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر جان اندر گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

قدرتت سرمایهٔ سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زود خواهد کرد جهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس

آموزد علم زبان مرغ خانگی و

گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب | می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن | می ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگانرا عید باشد مرگ اسب | روزی وافر بود بی جهد و کسب

پاسبان آفتابیم

پاسبان آفتابیم از درون | گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز | داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی مان رود | در اذان آن مقتل ما می شود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح | خون ما را می کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط | آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری | شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک | خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدی | جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری | می دهی اموال و سر را می خری
اعجمی چون گشته اندر قضا | میگریزانی ز داور مال را

دادن خروس سگ را از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین | گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت | روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام | در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک | بر سگان و سائلان ریزد سبک

چون شنید اینها دوان شد تیزرو   بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید در خاک او ز بیم   که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره   چون که استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو   کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا   که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل   اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال   مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا   ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر   نیست سنت کاید آن وا پس پسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری   تا که ایمان آن زمان با خود بری

چون که ایمان برده باشی زنده‌ای   چون که با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت   تا دلش شوریده و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام   قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق   ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی   خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

[illegible]

آن زنی هر سال زاییدی پسر   بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه   ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرج   نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر   زین شکایت آن زن از درد نفیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت   آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی   باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را   کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لا عین رات چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود   تا برد بویی کسی کش جان بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش   آن خود دانستش آن محجوب کیش

چون که دید آن جایگه او نام خود   شد یقینش کان او بد نام زد

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد   مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

گفت حمزه چونک بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم پر از خیل و سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آن کرد بیدارم ز خواب
آنک مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنک مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود می‌ترسی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

چون منی تو که در فرمان تست / نیست آن در امر تو آید بدست
می‌رود بر امر تو فرزند تو / گه منم چون تو که گردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حسرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم وعده ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکسترست

گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست

جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضهٔ دولت چو طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست راه

دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد لیک بر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی ز چیزی زنده اند

خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

حکایت وفات یافتن بلال با شادی

من چرا دم بوده ام زین حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زین مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرده زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

[illegible]

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخشیده شود

گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی

علت از زین بود و چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی هیچ بُد

چون زمین برخاست از جو فلک
نی شب و نی سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه است و شب یا سایگه
از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود
نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست
جان ز خفت جمله در پریدنست

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او
علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صورت چون تتق

بلک بیرون از افق وز چرخها
بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بلک عقل است سایه‌های او
می‌فتد چون سایه اندر پای او

مجتهد هرگه که باشد نص شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردنست
نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبست و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگوی
مستمع خواهند اسرافیل خوی

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را
همچو او باشد کی داند او را
مور لنگم من چه دانم فیل را
پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن
که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو

ای عجب از سوز رحمت او کم شود
یا ز درد و سوز شفقت پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر
ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گویی هست خوب ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر
جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع
عین ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال
گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوید بدانم دور نیست
ور نگوید که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها
و آن امامان جمله در محرابها

قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود
نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم
تیه را بر خود مکن حبس از ستم

[illegible]

ور نشستی بست افکندن نهان
نیز نسبت کرد با آتش روا
یعرفون الانبیا اضدادهم
مثل ما لم یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان
منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چه یعرف گفت چون جای دگر
گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مشروح را
که بدانی و ندانی نوح را
منکران با صد دلیل و صد نشان
همچو فرزندان خود دانندشان

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
هست اوقیه فزون چون بر کشی

[illegible]

چون که ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی آن ویران شوند
منتظر چشمی ز ازان چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چون که قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن قبض و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست
چون که قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازویی نهاد

عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراقش چون شرار
تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس
رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان
از فراق وی بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا
جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین
چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب
آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل
چون خیالی که برآرد سر ز دل

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ آن دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان این است

چون که مریم مضطرب شد یک زمان / همچنان کز بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سرکشش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یک سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

فرقت صدر

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم به دم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خویش که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی ...

گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

هر سوی کل را سوی کل تحقیق نیست | ور نه او در بند سگ طبعی چیست
خشم کل عشق بر جلس | بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین این را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می رود | گرچه پنهان با عوانی می رود
گر از او واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی از آن درگاه پاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن سوی کل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشیدت در وبال
پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن تا پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن

در بیان گفتن ناصح عادل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند | پندکم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنهٔ زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت | چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه ای | باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
دید بر دانش بود غالب فرا | زان همی دنیا بچربد عامه را
زانک دنیا را همی بینند عین | وآن جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان | کز غم صدر جهان شد ناتوان

رسیدن عاشق سوی بخارا و بیهوشی او

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر | آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان | می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش | از بخارا یافت زان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده ای | لیکن از من عقل و دین بربوده ای
بدر می جویم از آنم چون هلال | صدر می جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش او دراز | عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند | از گلاب عشق او غافل بدند

جمله عقلان منتظر سر در هوا | گر بسوزد یار او بیرون ما

این زمان این احمق یک لخت را | این خدایی کان ره بر بخت را

همچو پروانه شد و انوار دید | احتقارش در فتاد از جان ریز

یک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست | می نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت مسجد مهمان کش و آن عاشق مرد [illegible] ابائی که در وی مهمان کشته شده بود

یک حکایت گوش کن ای نیک پی | مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندر وی غریب و عور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند | اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم | کین رصد باشد عدو و جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش | بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب ای جان اگر جان بایدت | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید | غافلی کاید شما ره کم دهید

گفت من مستسقیم آبم کشد | گرچه می دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب | گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم | عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون | کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب | گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو | رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل | طبل عشق آب می کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین | جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون جنین و چون زمین خونخواره ام | تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ | روز تا شب خون خورم همچو ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم | از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش | عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد | بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده | جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته | کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا | در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر

نیستی ام زخم جوید ... / عاقبت گم جو تو از نسل بلاد

نیستی کو بود خوش ... جو / نیستی ام لاابالی مرگ جو

نیستی کو بکف پول آورد / نیستی چستی کزین پل بگذرد

آن که گوید بر دکانی برزند / بل جدا از کون و کان نی برزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همیخوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا برکند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس

در بیان آنکه ... [illegible]

پیشه‌هایی کرد او را در مزند / اندرین سوراخ کار اندر گزید

زانکه مال بر کندش از بیرون شدق / بسته شد راه رسیدن از بدن

عنکبوت از طبع بار داشتی / از لعابی خیمه‌گی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیب / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگ و مرض چنگال او / میزند بر مرغ پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آید این گواه / سر همیخواند ترا تا حکمگاه

مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

چیست آن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن بارها

عاقبت آمد صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحیب / پیش از آنک آنچنان روزی رسد

آنکه ز ظلمت براند بارگی / برکند از نور دل بیچارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش‌کشان تا پیش قاضی [illegible]

زین کند رکن جانب آن شخص را ان

کو بمسجد آمد آن شب میهمان

چون کنی این بار تکلیفی حرج — بوسه ده بر پای تا یابی تو گنج
آن جنابا تا تو با شد ای پسر — بلکه با وصفی که هست اندر تو او
بر نمد چوبی که آن را مرد زد — بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رود خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند — تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخایان کم شنو — با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندک و زین نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر ز صورت یک شی‌اند — نقص از آن افتاد که همدل نیند

آن جهودا از خم تیر و صف زده — گشت چون ابلیس وز بیم آتش‌کده
پای خود وا پس کشیده می‌گرفت — که همی بینم سپاهی من شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون — اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیکن تو ننگ — آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم — که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود آن دم ز دست او کشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد این عالم او — پس بگفت انی بریء منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقلست و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند

گر دیت تریاق از من جو چو پیر	گر ز زهرم من بتوزد یک تیر
گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او
لیک سحری جز دفع سحر ساحران	مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست	گرچه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز	نوش کن تریاک مرشد تند و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی گنج پیر کامل تب زن
بس درازست این سخن آغاز را	جانب مهمان و مسجد باز ران

مکر کردن عادیان بنده ابا مهمان مسجد

گفت پیغمبر که ان فی البیان	سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم	مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتشی در ما زند فرداد دنی
که بناسازید او را ظالمی	بر بهانهٔ مسجد او بد ساملی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد	چون که بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان	که نیم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز	که نتوان پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چه سود افتاد مال خود دهند
زر درانبانها نشسته منتظر	تا که سود آید ببذل آید مصر
چون نبیند کاله در ربح خویش	سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم از آن ماندست تا آن کو ندید	کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف	چون ندید افزون از انها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست	تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حست و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت	که یقینی در گمانی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین	که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان جویای علمست ای پسر	می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود	مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان	وان یقین جویای دیدست و عیان

روی دیگر دایه از ترس تیغی | کیست تنها بر زد و برعالی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهان پر کلوخ
سنگ کلوخ از فعل آن یک لخت شد | سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسپندان گر برونند از حساب | زانبهیشان کی بترسد این قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست | خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی بقهر اندر رمه | دان که مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم | تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی | بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو | می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری | کز غریبی رنج و محنتها بری

سر بپیشش قهر نه دل بر قدر | تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر برم لیک این سر از سر برست | کز بریده گشتن و مردن برست
لیک مقصود ازل تسلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای گرو دیده حبس اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندید بید | تو گل بستان جان و دید
گر بعد از باغ و آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها | شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و آب | میروی اندر خطاب مستطاب
جزو خورشید و ابر و انجمها بدی | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد | تا تجارت میکند وا میرود

در جمادی گفتی زانی می دوی | تا شود علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش کن دیگر ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی تا منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند | زین رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

آن غریب شهر سربالاطلب | گفت می خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی | چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتش است و گشت می هیزم تلف
گر نگشتی هیزم او هیزم بدی | تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن

ذکر آدم گندم و ابلیس و نار | ذکر هود و نوح و ابرهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض | ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عصا
ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا
ظاهرست و هر کسی پی می برد | گوی چوگان که کم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این بتو | این چنین آسان یکی سورت بگو
جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست | زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیوم | که درو گردد خردها جمله گم

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ببین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو ببین زافسونش آن لحن نجات / آن نگر کز مرده برجست و نشست

تو ببین مر آن عصا را سهل یافت / این ببین کو بحر خضرا را شکافت

تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب گشته در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوّال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کنند / که به پیشت باد پیمایی کنند

سبب شخولیدن اسبان

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

می شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن به کره می رسید / سر همی برداشت و ز خور می رمید

مادرش پرسید کای کره چرا / می رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم میلرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می رسد

گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

تیز بازاریست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب حق در جوی چشم اولیا / میرود ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / همنشینی کن سبو در آب زن

جون تو بر شک آب اندیش را / تا گران بینی تو خشک خویش را

چون گران بینی شدی تو پستدل / رست از تقلید خشک اتکال دل

گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

تو اگر عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگی بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی از ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایگان را بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

اندران بادی که گویی نام زر / آن کند در خاطر و انبار کند

بل ز زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسه آید بی‌مدی

آن زری کین جان از آن زر تاب یافت / کو سرو تابندگی و آب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او به سوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار و ظن باطل این سو است

او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی نظام این جهان ناری نبود / سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان کز شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را

آن چو سازنده ولی سوزنده‌ای / وآن گه وصلت دل افروزنده‌ای

شکل شعله نور پاک سازوار / حاضرا از نور بود وران را چه نار

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که آب خوش گوار / آب می‌نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

جذبه آن اصلها و فرعها / هر دمی هجری نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی با اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

در بیان [illegible] عالم ازواج [illegible] اشیای [illegible] ونقصان خود [illegible] منقطع [illegible]

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد ازان
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغد شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

عزمها وقصدها بر ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادت را همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

آنک حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق نصیب ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا کز شما نا راستید
باز این اندیشه را از گوش خویش / کوری کردند و دفع از گوش خویش
کین نکرمان هم از او باز رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده ایم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانک بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی ماند هیچ / گر نه غم بودش دران پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیک اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از تیغ ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد تا بسر

بیت را چه جای بالا است و زیر / بیت رانی زود دل دور است و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستیست
حاصل این اشکست ایشان کلی / می نماند هیچ با اشکست ما
انچنان شدند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
یک سبب دیگر سبب اقطاع او / فقر و خواریش افتخارست و علو
آن یکی گفت ار چنین است این نزید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغمبر از طعن ایشان و شماتت

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهن یوسف را ندید / آنکه حاضر بود و یعقوبش کشید

با نشاط آن ... می کرد بد گوش / مرکشان خصیب گرفته سرد و گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / که مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلو عالم همی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش می کنید این حمله پیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنک خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می کاشتید
یک دگر را جد جد میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید
قهر می کردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانک هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف به مکتب می‌رود / جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی‌خواب گردد همچو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذبست

گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره

یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه

هر دو را این جست و جوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

[illegible]

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در جواب

شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونک معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / چون بیاید سایه لا گردد شتاب

همچو پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

امر کردن سلیمان پشه را ... خصم ...

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی — امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا گفتست هان ای دادور — مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر — هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست — خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو — پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود او — این سیاهی روز من از دود او
او چو آمد من کجا یابم قرار — کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

من کیم او را ازین جان بخششم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نه بیند روی دوست — جز همان جان که ز اصل از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت — ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو — رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانک آن دمها ازین لب می‌رمد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا — بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا — سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن — در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز بادی نیست کز امر سلام — گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو — گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد — ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم — عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

گفت من رعدم وین بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که بر حم آمد و ابنهای شریف
از دلش چندان برآمد هایهوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / واندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

برتو ساقیست گاه در شیر و قوت / شیره و پیه چشیده و نقصان گشته شد
اندرین معنی بپرس آن خیره را / کین چنین کی دیده بودی شیره را
بی نمک بیشش نمرد انده مست / آنکجا شور رنده شور انده مست

حکایت عاشقی دراز هجرانی بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بیخواب و بیخور مانده ست
ای دل و شوریده هم مجنون مست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست هم آن انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او را نیستی خوردی بری

برتو ساقیست

صد هزاران [illegible] نانها می خورند
زور می یابند و جان می پرورند
[illegible]
این جهان [illegible]
[illegible]
جمله عالم شرق و غرب آن [illegible]
تا تو در جا می نخواهد [illegible]

[illegible]

هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی	این چه هر چه کاری آخر بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست	این نباشد ور بود پس نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات	ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کرد گشت و بر نداشت	وان صدف دیدیم ما گوهر نداشت

[illegible]

[illegible]

بهر آن کردی سبب این کارها	تا ندارم خوار من یک خاره را
در شکسته پای خود بخشد پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو گرانست بود	چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو ببین که بر درختی یا به چاه	تو چرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

م

[illegible]

المجلد الرابع من المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم السفر الرابع الی احسن
المرابع تبشر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض
بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام
فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة
وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات
والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه
وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة
مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه استغنا لمن بعد وسرورا
وشکرا لمن سعد تتضمن صدره ما لم تتضمن صدور الغوانی
من الحلی جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی
تأمیل الآملین زایدا لرود العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا
میکشد این را خدا داند کجا

در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت
زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود
نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین
تاجران را رحمة للعالمین

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد ازان چندان که می کوشید او / خود مجالش می نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند

چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد ازان در بست که کابین بیار

هم بران بوی می تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس می شوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش دران روزی دری

باز در بستندش و او در پرست / بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش دران باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را با آن چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن

تا شوی ایمن ز سیبی و ظلال / گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز دعا ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان را دعا کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست برمی داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان و اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می کند از رنج خویش

تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها | تا بیابانی دود با جا شتاب

چون بماند در گلو باد و ذران | جمله نالی ز حق لابه‌کنان

همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد

گر نمی‌داندش راننده او | باد را پس کردن راهی چراست

اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد | دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد

از خدا لابه‌کنان آن جندیان | که بده باد ظفر ای کامران

رقعه و تعویذ می‌خواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز

پس همه دانسته‌اند آن را یقین | که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست | این که با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر | فهم کن او را به اظهار اثر

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب | زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود خود که دیده شد | آن دیگر خود همی دانی تو لُد

خود ادب این بود آن دیگر دفین | زین بتر باشد که دیدمش یقین

هر چه زین کوزه تراود بعد ازین | یک نمط خواهد بدن جمله چنین

کار کار خشم گشت و کین وری | کینه دان اصل ضلال و کافری

[illegible]

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چبود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خط امان | خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر | باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین

[illegible]

بازگرد احوال آن خسته جگر | در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار | که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی | آب حاضر تشنهٔ همچون منی

لطف تریق وی رفیق وی امان | دست کرد آن زن برشته سود جان
انجنان کین زن در آن حجره جفا | خشک شد او و جوتیش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر | از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک ماند اینسته آدم این نفس | تا که بر کوشی تنو شد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محن | اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو نح هر لحظه کم | لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو کفتار کی کیرندش او | غره آن گفت کین کفتار کو
نیت در سوراخ کفتار ای عمو | کشته او مغرور از این گفت و گو
این همی کویند و بندش می نهند | او خوش و آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | هیچ دهلیز و ره و بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود | نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز | نی کو و نی پشته نی راه گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج | بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را در چادر پنهان کردن زن ... تلبیس و بهانه ساختن ... [illegible] والسلام

چادر خود را برو افکند زود | مرد را زن کرد و در را بر گشود

قصد ما سترست و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت | وآن بگرد زکر د تا نبود نهفت
گفت زن من هم بگرد کرده‌ام | بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد او دوست را بخت زکوه | گر ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرا دم عفت | از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما | دید و می بیند سویدای خفا
خانه تنگی مقام یک نفی | که درو پنهان نماند سوزنی
باز پستر و پاکی و زهد و صلاح | او زنان به داند اندر افتضاح
به زنان دانند او احوال ستر | وز بس و پیش سر و دنبال ستر
ظاهر او را و بی جهاز و خادمه است | وز صلاح و ستر او خود عالمیست
شرط مستوری زنان با شرط نیست | چون بر و سد اجو رو زنیست
این حکایت بدان گفتم که تا | لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد | ای بدست اعتقاد و اجتهاد
چون زن صوفی تو خاین بوده | دام مکر اندر دعا بگشوده
که ز مکر ناشسته رویی گشته زنی | شرم داری وز خدای خویش نی

عرضه کردن ... علم و صبر ... خدا را [illegible]

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنک او باشد بتون / که تو جوی چون بود او سرنگون

دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

صورت دنیا مثال گلخن است / کو ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زان تون صفاست / زانک در گرمابه است و در نقاست
توانگران ماننده سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هرکه در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست
هرکه در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

بس خبر بردند خویشان را شتاب / کز فلان افتاده است اینجا خراب
کس نمی داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو او فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

تو بدان مانی که آن نوبی تهی / زانک بینی بر بلندی می نهی

وز فراقت خود شده خسته و زرد / برگ ریزی میوه ناپخته بود

دیگ از آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام

گشت حالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک خامیت و نفاق

خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی از غصه

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خویش را به تلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج

زان چنین بی خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از دیده گواهیها دهد

کور گر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا از کودکیست

ور کسی مشکی کند بر وی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست و غیرت آسیا

در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست وز هم در گسست / بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آن دو غفت ترک کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / آه کی باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری بفرستد تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون کی بفرستد در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین
زانک گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد سوی انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

چون بی رفت بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
آنکه مغلوب شد مرحوم بود / ای که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومست کو / جز نسبت نیست معدوم اتقوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت
او نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
شکر او مغلوب شد مرحوم گشت / در نگار رحمتش معدوم گشت
ای جهان معدوم کز اهل وجود / هیچ مروی جز بد اندر کاه جود
بیک والی گشت موجود اترا / ای کمان و نی نفاق و نی ریا
ای مثال و نی نشان و نی کمان / ای زمان و نی جنین و نی جهان
ای نکال و نی سوال و نی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

جون بی

یک از این شادی کند وز مرگ او ... تنها غم برده او برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست ... متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم ... کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما ... صد بود نسبت به صحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان ... چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده ... مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ... زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر ... تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر ... اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود ... نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا ... تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم ... تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند ... تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان ... هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله آن حواس ... جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ... با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا ... با فتیل و روغن او هم بی‌وفا

زان همی جنگند این اصحاب ما ... جنگ کی کردند اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود ... نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز ... یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی ... هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود ... خانه همسایه مظلم کی شود
نور این خانه جدا از این هم بپاست ... پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود ... نی مثال جان ربانی بود
نور آن صد خانه را تو یک شمر ... که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق ... هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود ... نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی ... مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو ... پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد ... دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد ... ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام ... عقل و دین را پیشوا کن والسلام

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و ذکر کرم سلیمان و امداد اعدا

قصهٔ بالا رفتن عثمان رضی الله عنه بر منبر ... در بیان آنکه ...

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو / گویی بوبکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهرهٔ کی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هرکه بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست ...

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید اندر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

در صفت معراجیان از پستی | چون براق برگشاید پستی
نی چو معراج زمینی تا قمر | بلک تا معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ پستی | سوی پستی آردت گر بستی
کوه و دریا ها شرس بس میکند | تا جهان حس را بس میکند
پابپش در کشتی و میرو روان | چون شوی مستغرق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم | انجهان کز تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده گیا پس | گر نبودی سمع سامع را مجلس
ای نکته گفت او کو سه یاد | ان جهان او جهانا شرم دار
گر بیادی گوهرت شش تا شود | جامدت گوینده و بینا شود
بس شادی کرده باشی بهر خود | جونکه سرمایه نور صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس سوی سلیمان

همچو آن هدیه که بلقیس از صبا | بر سلیمان پیغمبر پستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل اشتر بد است | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند

روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماند ذره پیش آفتاب | همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین پیش او و بیقرار | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که از و یک ماثری | بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان | هم برین میناپس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب | دیده را باید سبب جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

کرامات شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی بروز و نی بشب نی اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او

[illegible]

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه سنگین‌بس‌شکاره شنید
مرغ فتنه دام بر بابت او / پرگشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام شکر سختن پنهانی

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف نی بحسن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله گفت ای پسر / نوعروسی یافتم بس خوب فر

[illegible]

[illegible]

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
کز جمل منزل بروی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که بزر قانع نیم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و درّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / من شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید

[illegible]

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا اشجار بهر آن میوه‌ها / در دهان تو بهشتیهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق نطق من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

[illegible] کرامات [illegible]

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / بعد ازین از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونک من شد نیستم از کلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو

خواستم تا در دل آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این بکر

نیست این از ران گاو ای مغتری / ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

[illegible] سلیمان [illegible] رسولان [illegible] دعوت بلقیس بهر ایمان

همچنانک شد سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگویندش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو الی السلام

قوت گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب تا بانگ آب از افتادن جوز می‌شنود

آنچنان عشق از نوا گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوز ریز

در مغاکی بود آب آن تشنه راند
بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا
جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر
آب در پستیست از تو دور در

تا تو از بالا فرو آیی بزور
آب جوشش برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کاید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب

همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

مثنوی اندر اصول و ابتدا
جمله بهر تست بر تست انتها

انجابت در ابتدا و تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو

ای سلیمان نج داود اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت‌گر بدان که بدخو است
که مر آن بدخوی را او بدگوست

زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

این شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمول انبیا را امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز

بلبل بسیار گو را پر مکن
باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بر بلقیس که بیندیش شرک و اصرار مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده‌دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

تو بهر صورت که آیی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین | جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

... سلیمان علیه السلام ... [illegible]

هین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم | نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

خود سلیمان هدیه دیگر او را کی پسندید | چون پری زادی شد ما برید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان | نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی کردند گبز | شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین | این گذشت الله اعلم بالیقین

... سبا و ارشاد سلیمان آل بلقیس را ... مشکلات ... مرغ ضمیر ... [illegible]

قصه گویم از سبا مشتاق وار | چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها | عادت الاولاد صوب اصلها
امت العشق الخفی فی الامم | مثل جود حوله لوم والسقم

باغها و قصرها و آب رود | پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا | غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه | که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت | می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد | کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود | وز ضمیر هر کسی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود | هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة | هم بداند راز این طاق کهن
دیده از دورش که آن تسلیم کیش | تلخش آمد فوت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز | کز چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسست | نیست جنس کاتب او را مونسست
همچنین هر آلت پیشه‌وری | هست پیچان مونس سر جان وی
این سبب را من معین گفتمی | گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود | نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر | همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد برو تاج و سریر

آب وگل

آب و گل میگفت خود انکار نیست | بانگ میزد بی‌خبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این را صد طریق | لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا | بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکر عیان | تخت او را حاضر آرید آن زمان

حاضر کردن سلیمان ع تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن | حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت | شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود

باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — کز گریه گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت پیر عربی که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی — این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم آن ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا منقطع شد یک زمان

چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار — که نمایم من ترا یک شهریار

پس ز لرزهٔ خوف و بیم آن ندا — پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور — او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را — پا و سر گم کرد از آن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند — ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها میدهد — سنگ کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان — غیبیان سبزپوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله — من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست — این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست

گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش ای حلیمه شاد باش — سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

تو مخور غم که نگردد یاوه او — بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس — صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذوفنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش — تو نه مضطر که بنده بودیش

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای حلیم اسپر نشان ده راست را
از درون کعبه آوازی رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان سپالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در صواب / بر فزاید در طرب بر آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درا از بحر جود / مردمی بردا بنی شر جیر مایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
نزد کاتبیم بود آب و گل ما ز کرم / گر کشش خلخال و گر خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق شاهان ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه هوا بیشش شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از زمین

گفت عبدالمطلب

من نه مردادم مرا کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست داور است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که جنبد پیش جنبشم | گرچه سیمرغست زارش بشکنم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خوش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | گر عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد | طنطنهٔ جادوپرستان را نخورد
هم عصا بد باد بر عاد ای عمود | که برآورد از بنیهٔ عاد دود
هم عصا بی بود پشه در نبرد | کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی می‌چرند

تتمهٔ دعوت کردن سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا که بازارست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آن کز مرگ آید گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجا خود و ناز | اندرین درگه بیا زآور نیاز
خیز بلقیسا وپسته با قضا | ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آیی بشحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست | کین اجل این ملک را ویران کند
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملک شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان | ظاهرا جای میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود | لیکن آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور | آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی | می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی

آن سیاهی فهم دانش شد نهان / چون گذشتش شد سیاهی شد عیان
اگر از حرص تو شد فهم سیاه / حرص چون شد ماند آن فهم تباه
آن زمان آن فهم اخگر مینمود / آن ز حرص کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراینده بود / حرص رفت و کار شد تو کبود
غوره را که برآراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد از سوی دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص باشد فقر رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاص ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بخش تا وا رو بود
از چو تو شاهی که دریا کفست / ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن چنین نام حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و غم محتاج گشت

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / رو نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شعر / خاصه شاعر کو گدا آید ز فقر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و عشیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / کز چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کو بمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها

جنس او و نحو او پنجصد هزار / بود ما کن با حسن و با حسن کدار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندان که حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت میفزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی‌شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولیکن احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان پدید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این صید را / بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام او و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پرحرص و حالی‌بین شود / عقل را اندیشه یوم الدین شود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بمقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

[illegible] سلیمان هر روز [illegible] [illegible] شدن جهت [illegible] عابدان [illegible] و رستن عقاقیر در مسجد

شد تمام القصه مسجد بی‌فتور / بد سلیمان زایر و مسجد مزور

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته بودی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروئی چه‌ای نامت چیست / تو زیان که و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و آن را شکر / نام من این است بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

شد تمام

تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای بر رو بر روی
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برارم زین چمن
ور تمنکش یابم این دم زن بمزد / می گریزد نکتها از دل جو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جاذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه می شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا پس کشیدی گبر تیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

وان دگر کاری که پیشی نمود / زان بود کم پیشش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
همچنان عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل بچشم سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
این بغور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده

بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و صحبتت را بر کند

عاشقا خوب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است

هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار

ابلهانند این زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

[illegible] آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست [illegible] راه‌زن

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغست بدست راه‌زن

هین قم اللیل که شمعی ای همام　　شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست　　بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا　　که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب　　هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده　　هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی　　همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان　　انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی　　ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان　　سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو　　بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا　　از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را　　تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه　　صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد　　گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار　　جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی　　ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین　　این خیال اندیشگان را تا یقین

بود شاهی بود او را بنده　　مرده عقلی بود و شهوت زنده
خردهای خدمتش بگذاشتی　　بد سگالیدی نکو انگاشتی
گفت شاه جامگیش کم کنید　　ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون　　چون جراکم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف　　تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری　　هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بست　　او بدان کان دو ز فعل او شدست
گر بدیدی سر بند آن چشم کور　　بند بر پستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه شدی　　خود ز بند و دست و پا ایمن شدی
ور ندیدی ز بند آن بوالفضول　　او ز جهل بودی شدی شیر فحول

[illegible] این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهایم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید　　خلق عالم را سه گونه آفرید

همه علیّین که او تابد تهید / آن ز حیوانیست دیگر باید بدید

جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام او کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند اورا یا دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب آزار بود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیة کریمه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم وقوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودشان از پستی وانرا فوت کرد

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

زشت بنشسته چنین حوال پر ز ریگ / می‌کشی و باشد آن هم مرده‌ریگ
چون سپیدی‌ها که بر لعلش کنی / هم تهی بینی که هم جنبش تهی

قصهٔ آن فقیه با دستار بزرگ که دزد آن دستار ربود و فقیه بانگ زد که ببین چه می‌بری باز کن و آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهی خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خرف بین آخر آن را در خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخر آن چون زشت دم خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را / نیش توبه کند سبلت خام را
بس که دنیا بر تو زد بیم زینت / ورنه عقل من ز دانش می‌شکیفت
طوق زرین حمایل چون بگسلد / غل و زنجیری شدت و سلسلهٔ
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر / هر که آخور بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهانبینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است

در بیان ... [illegible] ... حق تعالی
... ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله ...
الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین
... [illegible] ...

زانکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از پستان رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسمت قسمت کردنیست
این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود
رازها را روز کی گنجا بود

حاصل آنکه در دخول و در ایاب
در گذر والله اعلم بالصواب

ای بکرده اعتقاد واثقی
بر دم و بر جا پلوسی فاسقی

قبهٔ بر ساختی از حباب
آخر آن خیمه است بس واهی طناب

زرق چون برقست اندر نور آن
راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل او بی حاصلند
هر دو اندر بی وفایی یکدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
معجزات از همدگر کی بستدند

گفت موسی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم

چون که معجزات را ظاهر کنم
عقل را در دو بینش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را
کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا بر آورد کف
موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک
سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاده طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست
می برندت از عزیزی دست دست

هر دست عزی و نازی در فزود
چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دم
ای زر خالص من از تو کی کم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیست بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی
عقل او بر زرق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جای بر اشکستگان دیدی پیش

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه صندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کو معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازمست از جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کان بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او وز همت او کین قدر / از جریم آیدش اندر نظر

قصه آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف آن شکر ظاهر میشد

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وآن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوشناسانند صادق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
بوی پیغمبر بیاید از دمت / ور دو تا بدان لاف غمت
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گل شکر خوردی همی گویی و بوی / می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی مَتن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در سر قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان

آن شنیدی

... پیش از سالها و نشان ... یک بیک ... خرقانی ... [illegible]

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی باد چون آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون زدست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را ازان دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دم از یعقوب وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی

گفت زین سو بوی یاری می رسد | کاندرین ده شهریاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی | می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود | از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن | حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او | یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را وانمود | از صفات و از طریقت جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست | دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست | حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین | نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق | عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص | پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند از زمان تاریخ را | از کتابت راستند آن شیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست | زان رهین آن شاه پیدا گشت و خاست
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت | بر سریر تخت نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید | بو الحسن بعد وفات بایزید

جنبشش ذره وفاق و وصل هیچ | بند درخت او بجو بد اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی | کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان | کز درخت امر حق باشد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در | وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را | بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها | صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد | او قدم بس سست بیرون می نهد
دایهٔ آتش غذات لیک او که | می رساند شعلها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست | آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها | شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می کند | کندهٔ آهن بسوزن می کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست | نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ | جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون شود | چون رود جان جسم بین چون می شود
تا به بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصرف نیم گام
دو درم سنگست پیهٔ چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان

از برا زلتم کی من کم کنم ... تا که با من روشنی من رو کنم
همچنان تاج سلیمان میل کرد ... روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ... آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را ... باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ ... گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من ... کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد ... دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد ... آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ می‌کرد او بقصد ... تاج او می‌گشت تارک چون بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش ... راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون نستان این ... گر کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن ... چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری گزین من بگذرم ... پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند ... مر دهانم را ز گفت ناپسند
مر ترا هم گر به پیش آید ز درد ... بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
طعن مبر بر دیگری ای دوست کام ... آن مکن کو می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مصطفی ... گاه خشمش با شهنشاه و جحی

رقعه دیگر نوشتن غلام ... چون جواب ...

باز باید گشت سوی آن غلام ... کرد باید آن حکایت را تمام
نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان ... پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
کی یکی رقعه نوشتم پیش شه ... ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد ... هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار ... او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست ... گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر ... بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمق است ... مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش ... هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند ... خاصه این گر خبیث عقل بند
گر نه عقلی هبا و اکبر را ... شومی‌اش آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او ... شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح ... کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست ... او عدو ماست غول و ره زن است
هر که او عاقل بود او جان ماست ... روح او و ریح او ریحان ماست

اندرون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

مشورت میکرد شخصی با کسی گفت مشورت با دیگری کن

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجوی / ماجرای مشورت با او بگوی
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چون که کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که تویی دیرینه دشمن دار من

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت ستم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب خواند تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام / زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای / از لگدهاش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا بیواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی

چون پیمبر شد ز ... [illegible] / از برای شکر منصور رئیس
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلّم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیٔ چون فانیند
در کشاکش جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / پیش زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بیقرار / پهلوی او رازگاه و بشت دار
نور پنهانست و جست و جو که او / گر کژ از وی دل نی جوید گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / یا نقش دمن کژ افه چیست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان سر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدیدی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / وانکه در خانه لحاف و بستریست
بی نگر کاسی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلّالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندک کش دراز / همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
اینکه را شد ز حب مشتهی / استغنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست / گفت حرصم من ازین افزون ترست

جواب ... مصطفی اعتراض کننده

[illegible]

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله | کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید | شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود | زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده

بیش او آمد منزا زان مرد ورث | کای دو عالم درج در یک پیرهن
نقش تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست | تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی او آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی | ور ببینی عیسی مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است | نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست | چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد | دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام | پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران | آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو | همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا | ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال | زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز | روح می بیند که هستش اعتزاز

ای سپیده سو دلیل کمیست | پیش چشم بسته کش کوتهیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل | در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را | چون که خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیرش نی پرسش | می ندانی ممتحن از ممتحن
کمُ او از پردهٔ تقلید جست | او بنور حق ببیند سر چه است
نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود | تا رهاند از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زراندوده بزر | تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند | حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود | خلعتش داد و هزارش عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد | رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس | این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو | تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود | ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری ترست | لیک خفاش شقی ظلمت خرست

غوره گر غوره سیبی در نگرد | سکنه ترشست و خام و ترش و زشت بود
جان کورش کام هر سو می نهد | عاقبت بجهد ولی بر بی جهد
سود نبود بر جهیدن آن زمان | زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله و مغفل لاابالی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود | که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن | صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده ای باید نکو | که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن | زانکه پایت لنگ دارد رای زن

در حدیث حب الوطن من الایمان

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت

چون گذشت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکه دی گفتم پندم یاد گیری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی داسی شود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی نیم عاقل در بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان زیبا رفیق
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب در
میروم بر وی چنان که خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

دامن عاقل بگیرم تو تا بشب / تا ببینم در جبین رنج و تعب

عقل بشکستش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خر بها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / بس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زادهاش

می کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

بیان آنکه همه حالت عقلست و تمییز او [illegible]

گفت عیسی این سبب ثابت شدست / ور ترا آن نام خود او بیش رست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کاو پرورد اول چشم و جانش

بنده یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخت از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / کرد انستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود آن با ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد

که بکشتم تو بسی زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنکه تیغت می برید

آن همیدوان بباید کوفتن | زان تلف کردند معموری تن
تا نگوئی گندم اندر آسیا | کی شود آرد اسپندان خوان
آن تقاضا کردن نان و نمک | گر نشستت وارهانم ای سمک
گر بدیدی بند موسی وار هی | از چنین شصت بدنا مستی

جواب گفتن موسی مر فرعون را

بس که خود را کرده بنده هوا | کرمکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام | تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند | مار من آن اژدها را بر کند
گر رها داری رهیدی از دو مار | ورنه از جانت برآورد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی | که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه | جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی جادویی را از خویش

گفت هستم غرق پیغام خدا | جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی | مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک میگردد مسیح

ای ز غفلت از سبب بی خبر | بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته | مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا و سبب را بنگر | تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر
جمله دید جهان ادراک تست | پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان | این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند | جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور | چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می آری به پیش | تا نمائی زلف و رخساره بپیش
گوش گوید من بصورت ننگرم | صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش | فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را | نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم | فن من اینست و علم و مخبرم

جون همی دانست موسی آن ز کو — خون همی دانست می را از کبد و
آتش نمرود اگرچه چشم نیست — با خلیلش جون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید — از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را — جون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور — جون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها — سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد — کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستاده مرا پیش تو میر — هست برهانی که مخبر شد خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را — هست درخورد از پی منشور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست — شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این — گونه گونه می نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست در خورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر

چنگ در صلب و رحمها در دلی — تا که شاخ را بکیری از بدی
جون بکیری شد رهی گر ذو الجلال — برکشاد دست از برای اشتغال
که شدی در بندها رایی لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج
که منم سرهنگ سرهنگان شکنم — ننگ بنا بنشی نام و ننگ شکنم
تو بالا در بندها را سخت بند — جند کاسی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر — تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم — بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا برد — تا بسوزد ریش ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو — می نهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار تو
جون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح — حاجتش ناید که گویندش صریح

تیره کردی رنگ وادی در فساد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین دیگر مکن / تیره کردی آب را اکنون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر را طواف
زانک مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صافی چو آب
حاصل آنکه کم کن ای پسر رو / صیقلی والله اعلم بالصد و ر

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبری خواجه ایمان آمد یا گمان

با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تواست ای کور خس

بیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن نالی و کس نشنود
باز کن از کفر و این در باز یاب / تا نگردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض زان چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بوک زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم

بلکه خوردی از اجل چون طفل شیر | ای ز رنجی گر ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز و رنج | بلکه بینی در خرابه خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای | میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را | مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را | پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ | تا برون آید صفت از زیر میغ
ای به یک برگی ز باغی مانده | همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد | اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت | اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | توان عمارت کرد بی تکلف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنش آن بد فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی

ای دریغا زود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دید اندر خانهٔ من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم در خانه من حیران و زار | لا بد از سعی شدم من عود و زار
عشق خانه در دل من کار کرد | لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر | ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم | همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد | که برآر از دودمان خویش گرد

... شرح کردن موسی ... فرعون ...

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیوم | گرد دل من ز انشراحش گشت گم
گفت موسی آن سیوم ملک دو تو | دو جهانی خالی از خصم و عدو
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جهان انهات داد | در وفا بنگر چها شد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود | باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

چون سفر بر بخت بار و ماه نو — گفت پیدا بر فلک ما تاب و ضو
گفت عکاشه صفر و بگذشت و رفت — گفت کی جفت ترا ای شیر رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می شمرد — هم بر افسان بی قدم ره می سپرد
گر نکو کرد وصاف اقبال تو ورد — هم نکرد و الطلپس بخت تو برد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک — تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی

بازگفت او این سخن با آسیه — گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال — زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون بر بوی آن زیر آمدی

الله الله زود بشتاب و بگو — چون نکو رحمت کشت این بیت جو
الله الله گوی شو دست و پا — تا شود چوگان موسی پا و سرا
الله الله تو گمان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بی خبر
الله الله زود دریاب ای فتا — تا نبینی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چون که خواندست بر وای معتقد
الله الله زود تر تعجیل کن — بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تاکنون هیچ باختی — گرو اندر معرفت انداختی
الله الله چون عنایت در رسید — بی توقف وی امیر ای عمید
الله الله چون ز فضلت راه داد — سر به خاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین گنجی تو — چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف این گم میشود — کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود — تا ببینی در طلب بس عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را — کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه با کمپیرزن

باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح ار یکدم کز آزرد آن گروه / صد جهان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه دراند غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز نیند پند کند
کرگنم با رای هامان شورت / کوفت پشت ملک و مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پرده برد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بسر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

مر ترا مشنو که بی بخشد درون / کی بپردازی از آن سوی درون
چون عدو را خدا آن بید ما / که بدان مست از دو عالم بی خبر
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بی‌رشد کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانک هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی دردی و دیگر صاف در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

گر جهانبان نایبی ماما بی / ور بود [illegible] نایبی پیچاپیچی
ور بود تا بی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
مرد و زن جنگند تا آن نیکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گر چه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد در آوای ای ناگزیر / باز گو زان ضال فرعون شریر

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی و جواب هامان

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله زد بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشید مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی خطا
وین دگر را بی تکبر چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کان داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده ست وی زخمیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

... از حضرت ... و بحث از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می‌شدند
کِت تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو	تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او	هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد گسست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیست حجت بر فزون جویی تو

سیل آمدن و قصد کردن اهل ... احمد ... سیل و غالب آمدن

در زمان ابری بر آمد ز امر مُر	سیل آمد گشت آن اطراف پُر
رو بشهر آورد سیلی پر نهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان	آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند	تا شود در امتحان آن سیل بند

بازگرد از کژ سوی دین حق	ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای که بدبخت دون	ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصایی بود اکنون اژدهاست	تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

... بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها	تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل	که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند	بر کلیمی قند تا ممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است	که گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را	قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت	عقل [illegible] خشم حق دید و گریخت

در جدال و در خصام و در ستوه — گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

من بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست — بی گمانی این بنا را بانیست

وآن دگر گفت این قدیم و بی گهست — نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچه گولی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانست — در درون جان نهان برهانست

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم — من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بپیچ

گفت یارا در درونم حجتیست — بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دارم نشانش آن بود — مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می نآید آن حجت بدان — همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من — جز که زردی و نزاری روی من

اشک من بر رخ روانه میدود — حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی — که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آنرا قبول — ورنه کوته کن سخن با عرض و طول

خود مگیر این

خود مگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هان ای غوی

حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت حق نهاد اندر زمان — تا بداند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصدست — مر کبوتر را چه باشد زان بدست

می پرد از کبوتر صد هزار — مرگ کرکس می نبیند آشکار

جمله پندارند کرکس باقیست — نی غلط کردند یک کس باقیست

چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش — می نبینند از عما پس ز پیش

می نماید در جهان یک تاره سو — کل شیء هالک الا وجهه

تفسیر این آیت که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما ... همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی باقیه که شما آنرا نمی بینید

هر چه پیدا کرد بهر منفعت — باطنش بنگر بدین ظاهر مه ات

وان نظرهایی که آن افسرده نیست | جز رونده و جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که سد پیش و سد پس نماند | شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما
چون که سر در پیش افکند و بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل | پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست | نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا | لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس | همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار | مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را | او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد | رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار

بخشیدن معفو علیه شفیع و آزرده [illegible] بدان و [illegible] که بر مردمان [illegible]

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص | در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست | زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی | ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر | او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم | لیک شرح منتت ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفات من دفین
تو درین مستعملی نی عاملی | زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای | خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

تا بکرد او جهد در تفریق شید	نیک داده از هزاران روح بید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان	که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید	از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم گرد او خلاص	لیک سم شد مر اخفاش مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است	لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را که الک حاجة
خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

من خلیل وقتم او جبرئیل	من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد	که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم	ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان	واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه	مؤمنان را زانکه هست او واسطه

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست	ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب	جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی	هست بهر معنیی و حکمتی

سؤال کردن موسی از حضرت عزت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب	نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا	وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا	نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی	بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما	باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را	پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی	بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیمی علم آمد این سؤال	هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب	همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی	همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا	وز غذای خوش بود سقم و قوا

[illegible]

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستیت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسول بنده — دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندگان که جزو اوست — در رود در گوش آن کو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعیست — آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد

می‌ببیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — میروی سوی شهان تو بارها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن اینچنین سر را کیست
خواب عامست این و خود خواب خواص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت — تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را — بنگر ای شب کور آن آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو — نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب — بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید — مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود — که جدا از خواب و دیوانه شود

آنچنانکه برشد زو دود در شاه | گرنی باید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد | عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن | بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است | این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تبدیل رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | و آن ز روی دیگر احیا و برگ
این یکی نسبت بدان حالت هلاک | باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیرخوان | گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین هم خود گذشت | لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم | که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتها | پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ | می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ

مر اسیران را لقب کردند شاه | عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام | نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد | نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن شاه دختر خود را درویش زاهدی را و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند کردن با درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید | این سخن در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها | تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کو غنی القلب از عطای خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی | ز لیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد | وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام | می‌کند او را گدا گوید همام

این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه پس بیچاره شد در برد و مات	روز و شب میکرد قربان و زکات
زانک هر چاره که میکرد آن پدر	عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست	چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست	غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از دست جادوی کابلی و شاد شدن پادشاه

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه	ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور آن خبر	کو اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی	بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتا	در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست	بحر بی‌شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها	هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران	جز من داهی رسیده زان کران

گفت روشن یافتم دارای پسر	وارهانیدم از جادو دار الغرور

بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه حق و پدرش آدم صفی خلیفه حق و مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا طبیب تدارک

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادر دان که شهزاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود	دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق	استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند	کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست	عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست	حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا	راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او را بشست	شاهزاده ماند سالی و تو شصت

زان ... [illegible] بروی یوسفم
دست و چشم خویش ... [illegible]

یار فرعون تنیدای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون و بیند آب رود

با پدر از تو جفایی می‌رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست
که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست
با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ...
... اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی ...
... دیدن اگرچه پیش از آن ...

کل عالم صورت عقل کلست
کوست بابای هر آنکه اهل قلست

چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرشش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دائما با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

از قصور چشم باشد آن عثور
که نبیند شیب و بالا را ز دور

چشم یعقوبان یوسف کن پسند
زانکه بربش چشم روشن میکند

صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند
خشم عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی‌هنر
همچنان که دور بیند خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب
میروی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و می‌دوی
عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینادل و پرده‌شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده
که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجایی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می‌ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسب
الله الله بر ره الله خسب

کفر و ایمان نیست خود در باب او / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خود برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهن گردد بناخواه تو باز

از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش ره ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلک امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می شدند / گوش بر اسرار بالا می زدند
می ربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسول آمدست / هر چه میخواهید از و آید بدست
گر همی جویید دُرّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب ایست / از سوی بام فلکشان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکیی را داده ام اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید / پیش او آیید اگر خاین نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی

بی زره و جوشن مباش ای نیاد / زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ور بگیری چه مستعد و قابلی / سخره کردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان بدندی هم بعلم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد فلسفی روز مرگ / عقل را می دید پس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

کم همی افتی

کم همی افتی تو در رو بهر جیفت / یا مگر فرد و جان پاک دولت
در سر آیم هر دم و زانو زنم / چون وزد آن خوف زان خطر پر خوف کم
سر شود پالان و در خشم بر سرم / وز نکالی هر زمان زخمی خورم
همچو عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در صرا آید هر زمان چون آب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیر خو
باز توبه بشکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر گر تو مثال مومنی / کم فتی در رو و کم بینی غبنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثوری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کوه من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

دادی انصاف و رستی از بلا | تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود | کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او | آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود | لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس | ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد | وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی | در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی | ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را | رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز | غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب | شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست | چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر و وادی شیر حق | تا رود آن غره بر هفتم طبق

ساعتی بشت با خشم و برفت | بعد از آن گفتش که ای صمصام رف
ای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون سوی موسی رشد
قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو | بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف | چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود | جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن | چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا | کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست | حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد | گردد او با کافران آب رشد
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری | زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند | کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی | چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان | اندر آید سهل در گوش و دهان

از چه پس می باخت این نقش نیک | کو همی گوید سلامم را علیک
می بجنباند سر و پلک وجود | پاس اکرمنی و صد سجود
حق اگر چه سر بجنباند برون | پاس آن ذوقی دهد در اندرون
کرد و صد جنبیدن سر اندر آن | سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق بجنباند بنظاره سر ترا | لیک سازد بر سر آن سرور ترا
مرزبان را دهد چیزی نهان | که بجوید تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر | تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق | گوهری گردد برد از خور سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد | در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم این و نقش مرده است | احمقانرا چشمش از ره برده است
می نماید او که چشمی می زند | ابلهان سازنده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن از حق

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این در وا شود | زشت ما در بزم خوبان جا شود

کاف کافی

کاف کافی آمد او بهر عباد | صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر | بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروی درمان کنم | گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا | تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب | که طپانچه می زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من | خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل | که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی | باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده | نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون | نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیل روان | بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنان کاین جهان پیش نبی | غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد

چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت ای سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کآن با طرطله / کیست بر پشتت چنین خفته بلا
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
بس فرود آتا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون بر و / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که بدو دیده کژ و احول بود

کین همه الحاح و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن
بنگر آخر تو که داعی ربی / امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تاکه ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل و فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش اغوا ازاو را آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند

[illegible] موسی را علیه السلام

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

همچنان کرد و سم اندر دم زمین | بر گذشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند اندر لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند آن عطا | آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن | تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب | تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
گر بگرید ور بنالد زار زار | او نخواهد شد مسلمان هوش دار
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان | آهن سردست میکوبی بدان
او چو فرعونست در قحط آن چنان | پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود | خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش | کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود | یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد | هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من بوده‌ام آنجا گرو | که من اینجا بوده‌ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او | هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش | که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب | می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب

چو برآسپرم گران غم و اعتلال | فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست | خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل | وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش | چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد | روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچ کردی اندرین خواب جهان | گردد آن هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست | اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر | روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود | شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان | گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو | می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص | تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست | پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا | کین جزا لعبست پیش آن جزا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنه شوند و نالان [illegible]

وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید
سوی آن پیر جوان بخت مجید

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست

نوبتی بیچون چو ناخنشم شما را / کر نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی بیرود / وقت بیداری قرینش می شود
از چه ره می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌هات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بر نیست بس دارد غلیل
پی پیاپی می بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنک در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و پس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله‌ست از بخارات زمین

[illegible]

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیوم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می کنی

ور بگویی نه زند نه گردنت / قهر بر بندد بدان نه روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی / می شود آن زفت نرم و مستوی

زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خودرا بمصطفی صلوات الله علیه بصورت خویش و از هفتصد پر او یکی ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با شعاع عشق

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانک صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا ناظروار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم

حلم در خلقت ورحمنا بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان حریف جام را

آن لباس خود و مرجالیش راست / وین حریر و رود مر تعریش را

این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست

وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست

جای تغیرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

بی تغیری که لا شرقیه / بی تغیری که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی مدهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آن دم خفته بود

خفته آن شیری که خوابت پاک / اینت شیر زشاد سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده دانند آن سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تربدی

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصرها را آگاه کن
گو تبسم کن خراره را که قند به | نرمی فاسد مکن طبعش مده
تا که جانها روضهٔ جانپستی | کو ز حرف و صوت مستغنیستی
این پیمبر خود میان قند زار | ای بسا کس را که بنهاد دست خار
طفل پیرا زد و دکان آفت و بس | چون تیج مغلوب وا میرفت بس
صورت حرف آن سر خود آن یقین | در در معنی و فرد و پس بزین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر | این سپر خورد ازان بطبخ زار
تا سپر خو چون ببرد از سبخ | نشود دیگر نخندش آن سبخ
بین ز ما صورت گری و جان ز تو | نی غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند | یکدل و یک قبله و یک خو شوند
موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین
تفرقه برخیزد و شرک و دوئی | وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود | منکرش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو | خشم کرد آن مه ز ناشکری او

افتد اندر دلم مکرش ناکسی | این کمان سر بر زند از هر خسی
سین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راضی شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی | یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلب او از آن عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان آرد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | اینچنین آینه تا تانی مجو
آینه چون راست گوی نی نفاق | ختم کن والله اعلم بالوفاق
ما که عین آینه ذاتها ز خدا | که نمایی عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

المجلد السادس

من المکذبین و اگر ندارد فریاد میکند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقة الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اتباعه و صحبه و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

آغاز مجلد پنجم مثنوی مولوی معنوی

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

همچو نخلی کو برآرد شاخها / گرد خوشه شانه زمین پیموده جا

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصف است این بشر را دل فشار / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی از اینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ راه بند راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس

[illegible marginal commentary]

حدیث ان الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندان تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفتی عنید
ضخم جسمی داشت او را کس نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیر ده اندر رمه

[illegible]

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیواریا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چون که کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را بر دست خویش

[illegible marginal commentary]

چون ... کرد او ای گل زمین / شرمسارست از نوای حرف مین

تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و لدّ و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان یکسر دود بر آسمان / گر ندارم روی تبّاً این جهان

چون ز جد بیرون بلندید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید

عاشقش کرد و بسی بنواختش / دیده اش بگشاد و دانا ساختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیری رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام مازفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

تن چو باریست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن وان را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

گر بود کوهی

گر بود کوهی چو که بر بایدش / ور بود خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

... مصطفی صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد وان عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت ای گواه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا ندهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

در بیان ... تعالی آب را نجاسته ...

آب بهر آن ببارد از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان	هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم	بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین	عالم‌آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی	میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه ریخته	یا بشوید روی رو ناشسته
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار	کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان	زانکه دارو زو بروید در جهان

لطف از حق لیکن اهل تن	در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب	همچو موسی نور مه یابد ز جیب

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهدست	کاندرونش پر ز لطف ایزدست
قول و فعل آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون	بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود	که طبیب جسم را برهان بود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب	احذروهم هم جواسیس القلوب
وان طبیب روح در جانش رود	وز ره جان اندر ایمانش رود
این گواه قول و فعل از من مجو	کو بدریا گشت واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود	کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او	تا چه دارد در ضمیر اسرار او
نورش اندر مرتبت چندست و چیست	بهر صید او دانه پاشد یا تحیت
گر بود صیاد از وی دور شو	وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار	تا رساند مر ترا سوی بحار

تا تو پیش‌بینی ندای جزرون	فانتظر هم انهم منتظرون

ایمان آوردن مهمان مصطفی صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که شبی هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزده گلویش زاستخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماست و دیو او را ردیف
ور بجه گیرد از و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفته‌ست حق / هم در اموال و در اولاد ای سبق
گفت پیغمبر ز حق این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو ماه بی غمام
اینچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسون با عازر نکرد

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا حریص القلب عرج للعلاج / جملة التبدیل تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی فی النور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن بر غذای

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی ور بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

وز خیالی آن دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت | وآن یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده | وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم | بر نجومی آن دگر بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون | زان خیالات ملون ز اندرون

بیان روشهای مختلف باختلاف محرابها [illegible] ... چون غواصان در ... [illegible]

این دران حیران شده کین بر چیست | هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف | چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند | هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری می کنند | بر خیال قبله سوی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که کی گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب | هر یکی چیزی همی جوید شتاب
بر امید گوهر و در ثمین | توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف | کشف گردد صاحب در شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد | وآن که سنگ ریزها و جغبه برد

در بیان سبب نام [illegible] ... صوفیان [illegible]

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست | اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گلخوارست دردی را گرفت | رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او | صاف چون خرما و دردی چیر او
عسر با یسرست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش
صاف کرد جبه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام | الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او | همچنان کز بو بسوی نان بیعد
بو قلاووزست ای جویای عشق | نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

[illegible]

ابلهی ماند کی نقش تو زوده / کین چنین بد ابلهان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان ویند

حبذا آن خرمن صحرای چین / که بود هر خرمن اورا خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

در صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم اورا

این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کین بط کشتنیست

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر

بیخبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

[illegible]

گفت درویشی

در بیان آنکه لطفها [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال

دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جویی خوش خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر آن مضمون زدی / لاجرم کم کس دران آذر شدی

جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

[illegible]

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز

زانک عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه زین فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست

وانک زین آیینه خوش مغرست / اندکی صیقل گری او را بس است

بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند متساوی است

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی همچو ذره سین یاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش او چون واجهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حق ذات پاک او / ز و بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا کام را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

تیزچشم و خصم گیر و دزدران / نیک خو بود و وفا و همزبان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت آن انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشم از بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونک مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

آب بهانت و دولاب احتکار | لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد | چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست | چشم بد محصول قهر و لعنتست
کو نتیجهٔ رحمت و ضد او | از نتیجهٔ قهر باشد زشت او
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست | حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج | در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست | لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر | باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند | نی ستوری را که در مرعا بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک | تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست

چون ز مرده زنده بیرون میکشد | هر که مرده گشت او دارد رشد
نفس زنده سوی مرگی می‌تند | چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان رویی که شمس الضحاست | آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست | که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتهای [illegible] مجروح [illegible] هر چه [illegible] داعی [illegible]

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را | در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیک‌بخت

جون که محمول به نبود لدیت	نیست ممکن بود محمول عیب
جون که رنج صبر نبود مر ترا	شرط نبود پس بر وناید جزا

در معنی حدیث بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حضرت حق سبحانه و تعالی هم حضرت اوست

جند آن شرط و شادان جزا	آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقانرا شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو جون بر فروخت	هر جه جز معشوق باشد جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر آخر که بعد لا جه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین	شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن	نیست تن را جنبشی از غیر آن
آن تنی را که بود از جان خلل	خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه جسم او ندیدست او ز جان	پیش او جانست این تف دخان
جون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز

برکن آن پر خلد آرای را	برکن آن پرده بیمای را

پشیمان شدن حکیم از سوال کردن که بر طاوس

جون شنید این پند در وی بنگریست	بی جوابی شد پشیمان می گریست
نوحه و گریه دراز و درد مند	هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می پرسید بر کندن ز جیست	بعد از آن در نوحه آمد می گریست
کز فضولی من جرا پرسیدمش	او ز غم پر بود شورانیدمش
می جکید از جشم او بر خاک آب	اندران هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند	تا که جرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود	دیو دان بر گریه اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علو بندند در عالم سفلی محبوس شدند و الله اعلم

عقل و دل های کانی عرشی اند	در حجاب از نور عرشی می زیند
همجو هاروت و جو ماروت ای دو یک	بسته اینجا بجاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند	اندرین جه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار	زین دو آموزند نیکان و شرار

آن نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک — تا نیندازد بدام هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست — جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتا — عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس عدو ...

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار او را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ تقوی آشکار — دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم این پرست — برکنم پر را که در قصد سرست
نیست آن کاره پر خود را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پرزیانش نیست پر گو برمکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست — چونکه از جلوه گری صبرم نیست

فقر و فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع بی سایه شد
شمع شد چون جمله زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر آنک شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من در فنا آویختم
این شعاع باقی آمد مفترض — نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — صورت آتش بود پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشین چون نور بود — سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
این خودی نابریست ای نیکخواه — با خودی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راند او — رفت نور از مه خیالی ماند او
از حجاب ابر نورش شد ضعیف — کم نما ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست — که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار

تن بود اما تنی گم گشته رو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پیسه غیرت سرا ز بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردی برای صید غیر / کنز مطلق دان ز نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
بابس احسنت و شاباش و خطاب / خویش را مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر شتابی کنده و خلوت گزین / تا نکردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکول‌اند

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست / شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست او ز طالب و جویای خود

بس زده یار بشر آمدی / بجو زده دمی خالص شدی
تا معیت رات آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوب بهر / لاینفک المومن مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا ز زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران ببین / دست هم بالای دستست ای معین
بگسلان حبلی که حرصست و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
دل قرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
تو زبونی با زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکول ای مرغ عجب / هم تو صیدی و صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلت / می کند او دلبری و می دلست
بین ایدی خلفهم سدا مباش / گر نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین خلف عصفوری بد بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفیس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
بس ببین تو لقمهٔ نجار را / پیش بنگر مکر یار و جار را
کز هلاکت او شان بی آستی / او قرینت در سر جا ستی

خاصه عمری غرق در بیگاه‌گی / در حضور شیر روبه شاهگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایمم ده که بسی بدگوهرم

گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان

در مناجات با حضرت حق تعالی

ای مبدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی‌ره را تو پیغمبر کنی

وی که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / وز منی مرده بتی خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که این بنا بالای این

هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

از قفا این بناها دیده‌ها / بر بنای چشم چون چسپیده‌ها

آنکه تو دیدی خریدار تو است / صید حقست او گرفتار تو است

هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند

شور میخور کور میشو در جهان / چون ندادی آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه روزی شاهد خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه‌چین و شاد و خرم می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

از جماعت وا شدستند کاو بود حق کاو همی خوردند همچون گلشکر
کار آن سوی رسید از سو بسو گر زدود و کرد کری تافت رو
تیر را با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها دارد از زاغان تن او داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که طلب ابوبکر نام از سبزوار کرد

شد محمد الب الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پر تباه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش تا نیارید ابوبکری به پیش

من ز صاحب دل کنم در تو نظر نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان اندرو آید شود خاسی نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود حق در او از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند ور قبول آرد همو باشد پسند
چونک او حق را بود در کل حال برگزیده باشد او را ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد ور کفش ازا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه او را آر ای جان بر درم
زاغ او بازست و دنیا شهر زاغ بودن هر جنس با ناجنس داغ
با تو او چونست هستم همچنان زیر پای مادران باشد جنان

زانکه سودا بگذرد از خویشتن	وان مشام عنبرین بوی بیت شود
از سواد این جهان باغ و ساحت	مشک و عنبر چیست مغزش کاسه است
عاشق تو بر کاست همچو زاغ	بوی مشک می بگیرد در دماغ

تتمه قصه آهو و آخر خران و گفت و گوی ایشان

هم نزار از این نحس و آهوی ما	می گریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک	در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش	طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد	گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند	پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان	اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی	یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت آهو با خر این طعمه تو است	که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام	در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب	کی رود آن طبع و خوی مستطاب

زان یکی دردی ز جام زرد ما	وان نبیدی که برنهد او بر سما
شاه گردد و اگذارد بندگی	یا بداود درد کی دل زندگی

در سبب کشتن ابرهیم خروس او و مذمت او

چند گویی همچو زاغ پرنحوس	ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو	تا مسبح کردم او را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان	تا مسلسل کردم او را من رجان
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست	زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نبودی بهر نسل این ای وصی	آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود	که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و جوهر ز معدنهای خوش	کرد آن پس مانده او را پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد	تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند	مردوار آن بندها را بگسلند

چیر سبا سجده میکردی بجان … این زمان میرانیم تو از جان
حلقه پیرو نوسن در استخوان … همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آنکه رخ چون آفتاب امید ماه وار … شده به پیری همچو پشت سنجار
وان سرو قد کش شعشع شده … وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد قصان و نازان چون سنان … گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ … وز تشیح روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران … نور شیر گشته چون زهره ززنان
چشم چون نرگس شده پژمرده … گری اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بتن … می بکیمندش ببل وقت شدن
این همه آثار غم و پژمردگیست … مرکبی ز بنهار رسول مردگیست

در معنای الا الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون بسو قاله

لیک گر باشد طبیبش نور حق … نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست … کاندرین سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق … ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر … که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه … زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

کر اصل اعمالم ای کافران … جستن کامت از چه کافران
جز ز امل شکر و اصحاب وفا … کرو اثبات زات دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد … دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا … تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش … تا که حوض کوثرت آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت … کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم … رد من بعد النوا انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده … هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهند ایشان بنپذیرند آن … زانکه منعم گشته از رخت جان
صوفییم و خرقها انداختیم … باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم وانگه چون عوض … رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم … بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران … بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا … که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را … بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند … خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند … وین اسیران باز بر نصرت زدند

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف | که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم | که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند مهتاب پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می دمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی وافی و زان دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | وان سیوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد | کاندر آید با تو در کنج لحد

تو ستوز از خارج آرا طلب | محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار | تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جوی و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیت وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری | رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو | غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد | چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو | چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید | گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن | اندر آب و بیخبر ز آب روان
هست جنبانیش سوی اوست جز | بیخبر زان جز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو | وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود | ابر تاب آفتابش می‌شود

آن یکی میگفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران فاضلترم

اصل شاخت سنتم آسمان … اصل این شاخت از شاخ دغا
هست مانند و بصورت پیش و پس … کر غلط بینست چشم کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل … جهد کن پیش دل آ جهد المقل
وحدانی پای جنبان خویش را … تا ببینی سر کم و بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید … ور تحرک کرده دل پستید

در معنی این بیت که گفته‌اند بیت
گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف … یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و ره شد پدید … چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید … خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود … سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن … هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی … آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست … زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست … هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن … خویش را بینی دران شهر کهن

شاه را گفتند

شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن … تا نگوید این چنین دیگر سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف … که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن … که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی … که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار … هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی … شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا … که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام … آمده اینجا بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین … کی کند خانه ماهی در زمین
باز شاهش گفت بهر لاغ باز … که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد … که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری … کی گرفتم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه … همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست … فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید او همان … می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا … از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر … پیش تو بنهند جمله سیم و زر

عشق با صد ناز و استکبار ست | عشق با صد ناز می‌آید بدست
عقل چون وافیست وافی می‌خرد | در حریف بی وفا می‌ننگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو | علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه حرص سوخته همه احوال است
تفسیر ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

وانیازا چون بپیچی کرده پود | تو چو شیطانی شوی اینجا چه سود
گر ترا باشد مزاج و طبع سست | می‌نخواهی هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا | از در دعوی بدرگاه دعا
چون وفایت نیست باری دم مزن | کین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را

فی المناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست | قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران | وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند | از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان بی خبر | کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | تا چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز | هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند | نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند | از حسد دو ضرهٔ خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند | از حسد آیا کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند | دیو را در شیشهٔ حجت کند

ای دهنده

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش شسته پاکیزه و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان / تا بدو شد آن ز چشمهٔ خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز
بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب باید در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن بی‌نیاز / رونقی باید ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / گر دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل بود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکار رفت هی حد تا بکا

حکایت در بیان تقلید مرید و

یکی مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی تو درون / صفدران در مجلس لا یفقهون
پیل اگر چه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بیچاره گشت
او حلالست هم بود فی البر و بس / او ز محمولست در بحر او بکس
بخشش بسیار دارد شه برو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

در بیان حال مرید مقلد و ضعیف

او مرید ساده از تقلید نیز / گریه می‌کرد او بر وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
او بسی گریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان جواب بی‌خبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه تقلیدست استی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کین منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن موتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را یاور مکن آنجا هله

زانکه این ترکیب آید زندگی
مجمع نفخ صور در ماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حکم از دا و خدا

ظاهرش مانند ظاهرها و لیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خُلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض مخلص او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق ماند زیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

حکایت کنیزکی که خری را بر خود افکند و خاتون او

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
هم رحم هم رودهاویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده حیران کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آخر که چیست
علت خر را که بیچه لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر آن مخبر نشد

بود از پستی شهوت شادمان
در فروبست و همی گفت آن زمان

با تن خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن هزار
در شرار شهوت خر بی‌قرار

چون بزان شهوت او را برگرفت
بر گرفتن کیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف شهد و شور

ای بسا سرمست نار و نور جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق
باره آید پی بگرد اندرون

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر ز افات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد
یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کو می‌جهد
زود بر نه پشتش از آن کو بر نهد

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پت / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / و آن دگر سرّست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / می‌نداند طوطیست آن نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورت الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم بچینی دام پس از گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نبینی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهر باست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

همچو حال اهل ضروان [illegible]

[illegible]

بانگ سگ اندر شکم باشد نهان / زینکه انگیزد زند شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او بود

از حریصی وز هوای پر دوی / در نظر گند و بلا فیدن چو گوی

از هوای مشتری و کار ماه / بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها می دهند / روستایی را بدان کژ می نهند

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خایید و فروشد کف زنان

مشتری کو سود جوید خود کی است / لیک ایشان را درین روپوش نیست

از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داوند این گروه

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو به دست / عشق بازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبود او شرح قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بدو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

[illegible]

[illegible]

از عب عشری بدادی وز منی / عشر هم دادی وی اندو شاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فزود کشت از بیش و کم

بس وصیتها بکردی مر زنان / جمع فرزندان خود را آن جوان

کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است بر سودی زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک کف / کان خوشش هم زان زمین حاصل شده

کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و أدیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده اند / هم از اینها می گشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا می کند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس

چونکه کاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی زان صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی

دخل را

[illegible]

یار تو چون دشمنی پیدا کند — کو ز رشک و حقد او بیرون شود

تو از ان اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی

تا از این یاری که بعد مرگ تو — رشته یاری او گردد پی تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب و آشوب و غل — عز او دیدی عیان بیش از اجل

این جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند — تا شما ناچار رو آن سو کنید

این یقین میدان که آخر جد شان — خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بجای با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان — هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عهد خود ای انبار دار — گندم خود را بارض الله سپار

تا شوی ایمن ز دزد و ز شپش — دیو را با دیو چه زو ترکش

کو همی ترساندت هردم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز کامیار — ننگ باشد که کند کبکش شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

بی سبب گر عزل ما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب و دکان

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را خطاب رسید که برو از روی زمین مشت خاک بردار و آمدن جبرئیل ... کند آدم خاک جبرئیل علیه السلام

چون که صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو

گفت تا کی زین سخنها ای بصیر | منت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد | رحمت عامت و احسان وداد
شرم آمد گشتم از نامت خجل | ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده افلاک را | که بدر انداخت این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست | برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل را بقبض حفنهٔ خاک
از زمین ...
آدم علیه السلام و سوگند دادن خاک ...

گفت میکائیل را رو تو بزیر | مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان | دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز | گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد | با سرشک خویشش سوگند داد
کز بحق لطف رحمان حمید | کز بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی | تشنگان را فضل ذات تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق | دارد او کیال شد در ارزاق
که امانم ده مرا آزاد کن | چونکه خون آلود بیکو هم سخن

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها شیب آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر | خاک میکردند بر سر آن نفر
جمله را آواز با یک رفته شد | رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت | اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | وآن بها کانجاست زاری راکجاست
هین امید اکنون بیا زاجت بند | خیز ای گرینده و دایم مخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را با فضل در خون شهید

فرستادن اسرافیل را بگرفتن کفی خاک از زمین
... آدم علیه السلام و تضرع ...

گفت اسرافیل را آن پادشاه | که برو از خاک برگیر کف بیا

قوم یونس

[illegible]

گفت کای ذات پاک ذو الجلال / کهمدار این قهر را بو من جلال

من ازین تشنیع بویی می برم / بدگمانی میبرو داندر سرم

ببین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد دما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر ما چرا نزد آله

گفت دون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی زقساوه نزد هوش

رحمت حق پیچدت و بی کران / او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

[illegible]

گفت سلطان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیار و ببین شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وی حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

[illegible]

بار از نوعی دگر آن خاک گفت / لابه و سجده بسی کردش جفت

گفت نی بر خیز زین نبود زیان / من سر و جان می نهم رهن و ضمان

گوش منداریش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق چشم و گوش سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر او کر گشت / امر او از جان شیرین خوشترست

جان ازو آمد نیامد او زجان / صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه جا باشد که گزینم بر کرم / لیک جود تا بسوزم زو کلیم

من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او

[illegible]

گوش من کر گشت از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

احتفاظ از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بجهر او

[illegible]

[illegible]

گفت یا رب بندگان هستند نیز	که بود رنجور این پرهیزهای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دوات	چون دوا نبود پر آن فعل قضاست
چون مرض دارد دوایی دان یقین	چون دوای برف سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه ز آتش به شود نه از دخان
بر تن او بردی بنهد چنان	کان بجا به نکرود واشیان
چون قضا آمد طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول‌گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود

[illegible]

گفت یزدان هر که باشد اصل‌دان	پس نزاکی بیند او اندر جهان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده	بینش روشن دیدگان هم پرده

دم بدم از

دم بدم از آسمان می‌آیدت	آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود	چه غم ار تن در میان سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن	کو بگلشن خفته یا اندر چمن
می‌زند جان در جهان آبگون	نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

[illegible]

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری	می‌روی پاک و سبک همچون پری

[illegible]

[illegible]

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / کی نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

پس تو مرگ زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل ناقص هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند از غبین

ای خدا بنمای تو آن چیز را / انجنانکه هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدق نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی از دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر / یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل
استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من
بعد ما قنطوا [illegible]
[illegible]

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

[illegible]

[illegible]

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌هاست / مؤمنان را در بیانش حصه‌هاست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند

نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرّ ماش

از پیاز و زعفران و کوکنار / سرّ دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ

نامه آید در دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زده بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

[illegible]

نه تراوان ظلم توبه با خورش — ای دعا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کج بود و دغا — راست چون جویی ترازوی خدا
چون جزا سایه است ای قد تو خم — سایه تو کژ فتد در پیش هم
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
زین قبیل آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم — ورنه میداند جزاها را علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن — وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی و لطف بی غرض — بود امید از کریم بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داده از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمارد جرم خود را و خطا — محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش با — که بدستش دست و دل سوی وفا
لاابالی وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه بر هم زنیم

هرچه بایی مرترا پیماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی پیسم و زرقها کند
می نماید او وفا و مهر و جوش — وانکه او گندم نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب باشی ایمن معتمد — در گشاد حجره او پای زد
شعله برکرد چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل و زر و در گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است — بلک اکنون شاه خود جان وی است
چه محل دارد به پیش آن عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از غش و دغل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این ازو خسته شود — من نخواهم که برو غفلت رود
این نکردست او وگر کرد او رواست — هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام — او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از و زان خصال — اینچنین تزویر فشارست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید — کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هرچه بایی مرترا

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون
ای ایاز از جور تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی یقین ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه بیچاره ز گفتن تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند
کوه عاجز خود چه داند ای پسند
کوه هم داند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب
آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی بکمو
تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اسطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقینی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد آن چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوشش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

در کمال صنع مستحدث
علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب جو و آب ما صنع اوست
صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان این فندق تن دوست
جانت جوید مغز کو بد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش
داد بدلنا جلوداً پوستش
معنی مغزست بر آتش حکمت
لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزه چوبین که در او آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست
مالک دوزخ بر او کی هالکست
پس بیفزا تو بدن معنی فزا
تا چو مالک باشی آتش را جدا
پوستها بر پوست می‌افزوده
لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را کردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست
بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا
وقت مسکین گشتن تست و فنا

تا کند دق عرق صبح زرشتی / گر کند دق از چپاست کشتی

یا دماری از سفینه و آستین / تنگری در چارق و در پوستین

چون که در بانی بغیر تاب بلا / بس بلغنا ورد پیازی بر ملا

دیو گوید خبر کرد این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

در وجود این خصلت ز غرغنک ایاز / گر ببرید آید نمازش بی نماز

او همو پس آسمانی بوده پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک دید

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو هم کاذب مبین

گر ندانی از نفاق و ندامان / از چه بربادی در ظن جان

جسم مجنونرا ز درد دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر مجنون خناق

بس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد بروی آن معشوق جو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه می ترسی ازین / چون نمی ترسی تو از شیر عرین

شیر و یوز و خرس و گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و شیر و خرس اندر عشق جیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه آنکه دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنت الله در عقب / وین انا را رحمت الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
آن انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن در رنجها و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی می برود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت

سرگروهی

کژ گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت سخن آمیخته
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل از میان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته سر و پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

آنچه خورد آن پیچ از سرو بلند / کم ستانی می کند شاخ بلند

پیچ اگر چیزی برآرد میوه نیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست

بیخ با آن پیچ کی مهری تند / شاخ دست و پا کواسی می تند

آن اسیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی می‌گفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز

... سلطان قبول عذر و توبهٔ گناه ... ایشان ... [illegible]

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون من فدای شاه باد

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهر آوردیم این سهو و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خروار را / تا بدانی گندم انبار را

نکته را زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

ور تو گویی خود همینش بود بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ خشم و حلم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوست‌ها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان از گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود | ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو | وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و گز | هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام | امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر | یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی پی درس و جد | روز کی دو جهد را شو مستعد

در امتحان کردن خاموشی را و فضیلت آن

آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه | پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری | همچو دار الحرب پر از کافری
انچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال

بود در حمام

بود در حمام آن زن ناگهان | یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار | طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید | که بخواجه این زمان خواهم رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان | پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق صد ساله کنیزک را بد این | که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت | خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود | که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط | جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من | چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش | در فکندم من قچ نر را بمیش
گل فروشست از سر و بیخود دوید | در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم | عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در | زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق | جمله قربانند اندر کیش عشق

از دو کس زایی و نطفه ای چکید / زان دو زاو گوشته آلوده و پلید
برنشستی بر دو گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق کرده نماز است این ذکر / وین چنین ران و زنار پر قذر
ناشه پرظلم و فسق و کفر و کین / لایق انصاف ده اندر زمین
کر پر سبب کبر از کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
کو بیدا اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدا اینش کواست
کفر و فسق و استم بسیار او / ست لایق با چنین اقرار او
فعل او کرد دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغی تو ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فر و روغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

رو بحکام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن شفیق
توبه‌ها میکرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا رسوا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه توبه عارف واصل [illegible]

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد | که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین | ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس | پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی | توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر | تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان | کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش | روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان که گفت | کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن او از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یارب و یارب بد او | بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح

چون حلالی خواست از وی هر کسی | بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال | گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود | زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح | بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست کس | زو حلالی بیشتر کان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد | بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا | اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند | وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر | ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من | که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدآن از صد یکیست | بر من این کشف است اگر کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی | وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من | جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت

کازری بود و مرا و را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گیا | روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب خر بود در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار | بی نوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو | زان فسونهایی که میدانی بگو

پس سلامش گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
بازگفت الصبر مفتاح الفرج | صابرا از کی رسد جو روحج
راضیم من قسمت قسام را | کو خداوند است خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام | میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند | مور و مار از نعمت او میخورند
خوان او در تا سر عالم گرفت | بر سر خوانش خلایق در شگفت
هیچ زنده هیچ کم نابد از آن | کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده | کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست اوست | با عدو از دوست شکوی کی نکوست
شکر کن تا ناید انده بتر | ورنه مانی تا کی در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست | شادی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر | در نصیحت گفت روزی کای پسر

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

گر مخلوق توام گیرم خسم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت وز جوع شکم | آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب | می نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کردست امر | تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا | در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب | هست مفتاحی بر آن قفل حجاب

[illegible] | [illegible]
آنچنان که عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت | ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد [illegible]

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می‌زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

گفت من ایمن ز توکل بر ربی   می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم بدید   تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست   زانکه در هر کسب دست بر خدا
کاو بنده گاه شکر زو توان راست آر   وین دعاست از توکل بر سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج   فارغی از نقص ربع و ز خراج
بحثهای بسیار شد اندر جواب   مانده گشتند از سؤال و از خطاب

جواب دادن روباه خر را و دعوت کردن او

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه   نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ   احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار   می چرا آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبزه مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود   کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان   اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی گفت ای لعین   چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو   چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست   پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

حکایت آن

حکایت آن کف غربت اندر   در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند   دیو را بر روی دکرد پشتی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت   سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود   رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب   زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی   بود در وی جزو از وی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار   نشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون   زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود   نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید   جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی   نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر   حق نوشته بر سپر جاء الظفر

علم جون در وقت حق فرعون شد | پس ز ظلمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نور پاک | کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان | وحی مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه صد جنگ آورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص و شدت علف

خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد | چون مقلد بد فریب او بخورد
طمطراق ادراک و بینایی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته کاشت
حرص خوردن انجنان کردش ذلیل | کو زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو

یکه وکامی در تکلف ساز خویش | تا توانی عشقش کشتی اندر برش
بر سر میدان جو مردان پایدار | تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زنان همچون زنان | در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و عفت و عنصر او

روبه اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب این خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | آنکه صد حلوا است خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می | مایه برده از لب و دندان وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زند | لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می کشند | تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا

صاحبش گفتش خبر هست　　که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی　　رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون　　خر همی گیرند مردم از برون
گفت می گیرند خر ای جان عم　　چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت　　گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست　　جد جد تمییز هم برخاستست
چون که بی تمییزیانمان سرورند　　صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر　　هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس　　خر نه ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست　　حاش لله کی مقامت آخر است
چه در افتادیم در دنبال خر　　از گلستان گوی وز گلهای تر
از انار و ز ترنج و شاخ سیب　　وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست　　گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین می کنند　　بیضها زرین و سیمین می کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند　　هم تهی اشکم هم آسان می پرند
هر گره را نردبانی دیگرست　　هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر　　ملک با پهنا و بی پایان و سر

گر توانی بار دیگر از خرد　　باز آوردن مر او را می سزد
منت بسیار دارم از تو من　　جهد کن باری بیارش پیش من
گر خدا روزی کند آن خر مرا　　بعد از آن پس صید با نخچیر ترا
تا بنزدیکم نیاید خر تمام　　من نجنبم خفته باشم بر تو لم
رفت روبه گفت ای شه همتی　　تا بپوشد عقل او را غفلتی
گفت آری گر خدا یاری دهد　　بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید　　از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را پر متاز　　تا نپرانیش از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من　　سخت رنجورم مخلخل گشته تن
توبه کردست این خر با کردگار　　کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهٔ او را بفن بر هم زنیم　　ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست　　فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل　　پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او　　ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست　　علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم　　ربی الاعلی از آن رو می زنیم
تجربه گر دارد او با این همه　　بشکند صد تجربه زین دمدمه

همچو کژدم کو گزد پای فتی | تا رسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست | تا رسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست | از هلاک آدمی در خرّمیست
از پی هر آدمی او نگسلد | خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانک خبث ذات او بی موجبی | هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی | کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون | تا در اندازد بخوفت سرنگون
آدمی را با هنر و با کرّ و فر | اندر افکند آن لعین در شور و شر
آن کسانی برکند بی نقی | کی رسد او را از آدم ناحقی
کی رسید او را از آدم زشتی | کو بآدم آرد از غم بشتی

جواب گفتن روباه خر را و ...

گفت روبه آن طلسم سحر بود | کز ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکینترم | چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی | هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهانی بی نوا پر نیل و اوج | بی طلسمی کی بماند سبزه اوج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس | کین چنین هولی اگر بینی مترس

مار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او | خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونک او افکند بر تو سایه را | دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست | یار بد او را زمرّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد | طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد | وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خر را و فریب دادن او

گفت روبه صاف ما را درد نیست | لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل | ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت من منکر مبین | بر محبّان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر با اخوان صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌اسم | آنچه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را | عفو فرماید ز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم | هست ره رو را یکی سدی عظیم

زاهدی در غزنی از دانش مزی / بد محمد نام و کنیت سرزری

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کُه راند آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی در فتاد

چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کار پیشش بازگونه گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او کدی / ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / طرفه بانگی از ورای چتر و چرخ

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

گفت ای دانای رازم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنک بهر ذل نفس / خویش را سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین میرسان

تا شوم عرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر او جانست و من او را تبع / او طمع فرمود ذل من طمع

چون طمع فرمود آن سلطان بن / خاک بر فرق عزیزی بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدایی خواست بر میری زنم

بعد ازین کدّ و مذلت جان من / بیت عبا پسند در انبان من

شیخ برمی‌گشت زنبیلی بدست / شیء لله شیء لله خیر مست

برتر از کرسی و عرشش سر او / شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند

بازگون بر انصر الله می‌تنند / اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدایی کو بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد غلو

در حق او خوردن نان و شهد و شیر / به ز چله وز روزه صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدایی کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویید این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

تا ز برگ خشک و تازه خورد نم / سبز گشته بود این رنگ نعم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی را بشکافتند / علم هیات را بجان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ازیشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون از او رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در رصد / با تو نتوان گفت این دم عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کمتر خراش

نی گمان برده تو زین بساط / حزم را مگذار و می‌کن احتیاط

... شدن ابنای صحبت شیخ و عکس صدق او و ایثار ... بعد از وقوعه

واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان در رخ او جا بجای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق سر در ظرف دیگی می‌پزد

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

بعد از این می‌ده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو یک تا صد هزار / دست در زیر حصیری کن برآر

هین بگیر از رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان از تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تقصیر و نه کم / نی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای پسند / از برای روی پوشش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سایل اشکسته پشت

بعد از این از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وا رهان / همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین / کو بدادی زر ز کیسهٔ رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طایی گدای در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و [illegible] وام‌داران و احتیاج هر کسی [illegible]

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از ضمیر

[illegible]

خود بسی کوشید و او را دفع گفت / یک جوع الکلب با او بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / بس کلوخ‌ها را بر عشق رغیف

زان رسول کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکن کفرا آمدست

گشته بود آن خو مجاعت را اسیر / گفت اگر مرگ است یکره مرده گیر

زین عذاب جوع یکره وارهم / گر حیات است این من مرده بهم

گر خوا اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خوی خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارد آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا به روز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود / کو برانگیزد بر او از غیب جود

تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت / گرچه که بر تنش جوعی گماشت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

شیخ واقف بود و آکاه از ضمیر — کفت اورا جند باشی در زحیر

از برای غصه نان سوختی — دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز — کر ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همجو تو کیج کداست

باش فارغ تو ازانها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام — از برای این شکم خواران عام

جون بمیرد نان رود تا پیش پیش — کای ز بیم بی نوایی کشته خویش

تو برفتی نان بماند برخیز کیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

عاشقست و میزند او مول مول — کو ز بی صبریت داند ای فضول

کر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را جون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع جیست — در توکل سیر می تانند زیست

[illegible]

[illegible]

بره خورا روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه کشت از کوشت آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جکربند و دلش — جون نیافت فرصتی بد حاصلش

شیر جون واکشت از جشمه بخورد — جست اندر خسته دل بد نه جکر

کفت روبه را جکر کو دل جه شد — جون نباشد جانور را زین دو بد

کفت اکر بودی ورا دل یا جکر — کی بدینجا آمدی باری دکر

آن قیامت دیده و آن رستخیز — وان ز کوه افتادن از هول کریز

کر جکر بودی ورا یا دل بدی — بار دیکر او کی اینجا آمدی

جون نباشد نور دل جون نیست آن — جون نباشد موج جز کل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذو الجلال — صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل جون آمیخت شد — نیست اندر نورشان اعداد و بند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست — نور دید آن مومن و مدرک شدست

چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا | در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر می کن بهوش
گفت حق ایوب را در معرفت | من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می بینم ولیک | دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سر گویان بود | وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید گرد و چپت او | وانکه دریا دید باشد نور جو
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید با آلوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود

حکایت مؤذن سنی و کافر جری و ساز

[illegible]

دفع او بیچاره می باید بدست | دیو سر دم عصمتی افزاید بدست
بندهٔ این دیو می باید شدن | چونکه غالب دست در زد در لجن
تا بسیار اگر نکشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد انجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود | از که این من دگر نیکو شنود
حاش لله ان شاء الله کان | حاکم آمد در مکان و لا مکان
هیچکس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او | کمترین سگ بر در آن سلطان او

[illegible] در معنی ان شاء الله کان [illegible]

ترکمان را گر سگی باشد بدر | بر در خیمه نهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می کنند | باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند | حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد | با ولی گل با عدو چون خار شد
ز انک تتماجی کرد اوش ترکمان | ان چنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند | اندرو صد حیلت و فکرت نهد
آبروها را غذای او کند | تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام | کو سگ شیطان از او یابد طعام

[illegible]

[illegible]

اثبات اختیاری بنده ... کافر جبری و ...

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

آنکه گفتی جبر یا نه با قضا
سر آن بشنو ز من در ماجری

اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی در جهان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کور و در من می نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را
کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم
من از این شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست
تا ندید او یوسفی کف را نخست

این زمانت خدمتی هم میکنم
سوی مخدومی صلایت میزنم

آنکه بابا را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما لیدا نداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دو
چون سخن گوید سحر دانی که او

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسد بانگ را آن هوشمند

مخلص این دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما نا پدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می زنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در قدر جبر از خرد رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی شمع یار نی

زانکه محسوس است ما را اختیار ‌‌ ‌ خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود ‌ ‌ هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن ‌ ‌ امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم ‌ ‌ این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی ‌ ‌ ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید ‌ ‌ امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند ‌ ‌ با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان ‌ ‌ چون نکردید این ثواب عاشقان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ‌ ‌ مرد جنگی کی برآرد نقش جنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا ‌ ‌ نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند ‌ ‌ امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی ‌ ‌ جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود بود ‌ ‌ جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم ‌ ‌ بی سگ و بی دلق آ سوی درم
ور فلان سو اندر آ هین با ادب ‌ ‌ تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی ‌ ‌ لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند ‌ ‌ تا سگش گردد حلیم و مهرمند

[illegible]

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه ‌ ‌ آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم ‌ ‌ حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد ‌ ‌ کین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره ‌ ‌ حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول ‌ ‌ می‌نیارد پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی ‌ ‌ گرد اژدرهای سولی می‌کنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل ‌ ‌ خون و مال و زن همی گردد سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند ‌ ‌ عذر آرد خویشتن مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا ‌ ‌ پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است ‌ ‌ دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده ‌ ‌ برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای ‌ ‌ کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را ‌ ‌ از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا ‌ ‌ بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود ‌ ‌ اختیار جنگ در جانت گشود

جوی حق و قوت و بیلان او / سن علام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کند او کمند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم نقشی بود

هست آهنگر بر آهن قایمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید زیر اختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات انچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

قدرتش را بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

کمال

خواستش میگون بر وصف / که نباشد نسبت خیر و ضلال

چونک گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانک بی خواه تو کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو اگر یوغی نگیرد می زنند / هیچ گاو که نپرد شد نژند

بس چرا صد مرده اندر در او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگوید آنچه بخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او

بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کم نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / که کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین

یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و باشرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس

معنی ... [illegible] ... جف
القلم ... [illegible] ... آوردن کافر

پیش این شاهان همیشه جان کنی | بیخبر ایشان ز عدل و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آید خدمت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر | گفت غمازان نباشد جای‌گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند | سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما | که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید | تا بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود | آن سرش از تن بدان دم من شود
ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست | در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وآن چنان کز ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا

حق بیان داد و بیان به از کمر | گر کسی تاجی دهد او داد سر
ناگهی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و بپیچش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود | که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای چپان | ورنه بُرم از شماها دست و لسان
یک سه آن ملاک را تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش | وآنچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست | از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را کان بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی

حق بیان داد

[illegible]

جواب دادن کافر جبری سنی

کافر جبری جواب آغاز کرد
کز ازان حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سوال
جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهمتر گفتنیها هستمان
کز بدان فهم تو وا یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عتل
زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحثست تا حشر بشر
در میان جبری و اهل قدر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی ازان راه تباب

چون که مقضی بد دوام آن روش
می دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که هفتاد و دو ملت بر دوام
در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این
از برای سایه می ماند زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفت و گو

عزت مخزن بود اندر بها
که برو بسیار باشد قفلها

عزت کعبه بود و آن ناحیه
ره زنی اعراب و طول بادیه

عزت مقصد بود ای ممتحن
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن

[illegible]

آن رسول

[illegible]

آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صبر و قار

آنچنان که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما

ور کسی شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند
بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

رسیدن شاه ... ایاز ... [illegible]

ای ایاز این عشقها بر چارقی
چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش
کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر و جان آمیختی
هر دو را در حجره‌ای آویختی

چند گویی با دو کهنه نو سخن
در جمادی می دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
می کشی از عشق خود گفت دراز

چارقت ربع کدامین آصفست
پوستین گویی که کرته یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیش از وی گناه
عفو او را عفو داند از اله

[illegible]

[illegible]

پرده‌ها را این زمان برداشتیم | حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانک بس با عکس من دریا فتی | قوت تجرید ذاتم یافتی
جون ازین سو جذبهٔ من شد روان | او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت میخواه از جرم و خطا | از پس آن پرده از لطف خدا
جون ز سنکی جشمه جاری شود | سنک اندر جشمه متواری شود
کس نخواند بعد ازان آن را حجر | زانک جاری شد ازان سنک آن کهر
کاسه‌ها دان این صور را اندرو | آنجه حق ریزد بدان کیر و علو

کفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باند

ابلهان کفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست جندان هست سهل
بهتر ازوی صد هزاران دلربا | هست همجون ماه اندر شهرها
کفت صورت کوزه است و حسن می | من بجه دانم می دهد از نقش وی
شمارا سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان کوش کش
زان یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بجشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام | وین حجاب ظرفها همجون خیام

تو جو عقلی با مثال این زبان | این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم | که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود شاهدست | که کواه ذو الجلال سرمدست
کردش سنک آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت | هر دمی کویم که جانم مفرشت
همجو آن جوپان که می‌کفتی خدا | پیش جوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت | جارق دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیک قاصر بود از تسبیح و کفت
عشق او خرکاه بر کردون زده | جان سنک خرکاه آن جوپان شده
جون که بحر عشق یزدان جوش زد | بر دل او زد و را بر کوش زد

حکایت جوحی در مجلس وعظ

واعظی بد بس کزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی جادر و روبند ساخت | درمیان آن زنان شد نا شناخت
سایلی پرسید واعظ را براز | موی عانه هست نقصان نماز
کفت واعظ جون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / بیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره ملک ابد

[...] شاه با ایاز که بار دیگر شرح چارق و پوستین آشکارا کن [...]

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بپوشد سنقر و بک یارقت / سر سری پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی

مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد

حکایت کافر در عهد بایزید که گفتندش مسلمان شو

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

گرچه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و یاوری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب و آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مومنم

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده تو گشته ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما میرنند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید

قطره ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود

همچو آتش ذره در بیشه‌ها / اندر آن بیشه شود ذره فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه

گفت ای ایبک ترازو را بیار　　گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من　　پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بد افزون یک سیر　　هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو　　ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست　　ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من　　این نه کار تست نه هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع　　دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست　　ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد　　قالب بی جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و این جان در نهان　　راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند　　آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی　　آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل　　خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج　　گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر　　لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن　　یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را　　از یخی برداشتی امید را

تو بدلق پاره پاره کم نگر　　که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد　　وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست　　گنجها پوشیده در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران شد دفین　　گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سست سست　　جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید　　در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید　　سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد　　تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته　　بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده　　تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند　　وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه گشته آنجا فرق نیست　　نیست فرقی کاندر اینجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام　　سوی قصر آن امیر نیک نام

پیشش آمد زاهدی غم دیده　　خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته　　خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال زحمت بی زینهار　　داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد　　روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکی از قد سروت هم بدزد
بس ترا خود هوش کو یا عقل کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو
رویت هم زیباست هم نیکی کشی | ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو روزنی که در آمد ای غوی | تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده | در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف | این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی | کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر | بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست | او سبو انداخت و ز زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

زیر بالشها و زیر خشتش نهد | خفت پنهان تا ز خشمش وا رهد
گفت شه سی سی چه کردی حجت این | گفت شه شاه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف | با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات | می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای و شر | وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست | کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان | کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده | واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار | کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر | یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود | یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است | که درین وادی پر خون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج | رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد | نیش عقلی که به کحلی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن | کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست | کو نماندش مغز سر از عشق دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب | کز نصیبم رنج زین حساب

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در روز و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر شفیعان را

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کوی ما شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست ما او کی برد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بشکنم

گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش روان بیرون کشم

من برانم بر تن او ضربتی / که بود قواد را آن عبرتی

با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او این دم دمم

چشم خونخوارش شده بد سر گشته / از دهانش می برآمد آتشی

آفتاب از دیده شد وام خواه / مهره از حرص شد جایم خواه

جان که بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی من حریف آن نیم / من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کز همی گردم لیا رو که بمین

وارهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی گو گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر که گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

چون برفته رفته پیش شاه فرد / شاه پیشش از اوصاف قدسی جام کرد
خلق پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دری صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
گرد در طشت ار چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشند اهل دریابار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانک اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زردی بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

حکایت آن مهمان که [illegible] و مهمان در گردن ما

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرام افزا نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو

خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید بر تو آن سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت او / پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

روسپی باشد

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت‌پذیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار [illegible]

خواجه‌ای بودست و او را دختری / زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسید شد آبناک / گر نبری بفکنی تلف گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز تخویف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب اشمار را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بد آن هر دو جوان خاتون و شو

از پدر او را خفی می‌داشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین

این وصیتهای من خود باد بود / که نکردت وعظ و پندم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

دیر ماندن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند ای عجب چه شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست

آمدند آن یک بتفحص در پیش / دید کافر را ببالای ویش

همچو نر بالای ماده وآن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته همچو گربه ... / خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدی بیخویش و پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بخویش آمد ز بیخویشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / بس بپرسیدند چون شد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوشی افتادت و پست

گفت چون قصدش بکردم من بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

گفت عیاضی

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چستی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سختتر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می کشی / جان من چون جان گبران می کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانّی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکرّ او پیش رفت / وقت غزو او و نگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد و آنرا هم ببست / بیست کرّت رمح و تیر از وی بخست

بعد از آن قوّت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد

گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود

روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود آن تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی میان تهی همچو گرد

چون رسول آمد بپیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش زنان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / این بده ورنه کنون من غالبم

بازگردانیدن صاحب موصل کنیزک را بخلیفه

چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیترست

چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن کمال / میشتابند در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با آن و ازوی رفت آب

چون برفت آن خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

دید شیری کا رسید از غیبشان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده | بر طویله خیمه اندر هم زده
شیر گنبد می کرد از لغز | در هوا چون موج دریا یک یکی
پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان مه رو نمود | مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت | مردی او مانده برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو | در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بخلوت آن زمان | متحد گشتند حالی آن دو جان
زاتصال این دو جان با همدگر | می رسد از غیبشان جان دگر
رو نماید از طریق زادنی | گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیکن اندر غیب زاید آن صور | چون روی آن سو ببینیشان نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد | هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت و نطق و ظلل
بانگشان در میرسد زان خوش مجال | که ز ما غافل مباز و زود تعال

برخیال حرب

بر خیال حرب حیز اندر فکر | می کند چون پهلوانان صد کر و فر
نقش رستم چون نما می بود | نقش جمله فکرها خانی بود
این خیال سمع چون مبصر شود | حیز چه بود رستمی مضطر بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه تن جمله چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز | ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدانک مامنیت | از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل

هر چه ... / همچو ... ناگاه ... شود
گریه و خنده غم و شادی دلی / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد این خنده زو / پس خلیفه خیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
در خلاف راستی بفریبیم / یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت حرص و خشم آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم و شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و بدان تقریر داد

فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو

هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس نداند اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شیست / گر نمی‌ماند بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
گرچه اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار

عفو کردن شاه چون واقف شد بر خیانت کنیزک با او و دادن کنیزک را بدو

شاه آمد با خود و استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را صد خشمهاست | او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می برد خون می خورد | این کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیترست این ای عزیز
گر نه جان بازی نمودی همره او | خوش نباشد دادن او را جز بتو
عقد کردش با امیر او را اسیر | کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

کرد کیشش سستی نری خران | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش | حق همی خواند او لغ بکارکش
مرده باشم بس حق بنگرید | به از آن زنده که باشد در رو د
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة بمکاره رسید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش | مردی حکم فزون از مردیش

شاه خلعت داد او را بارکش فزود | پس زبان در عقل و مدح او کشود
هر یک ساعت بدتش پیر داد | در آن امتحانی باز داد
او همین گفت و همه پیران همین | هر یکی را خلعتی داد او ازین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن چنان از ابر بر زد نگاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یک یک هم تقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان

ای ایاز اکنون نکویی کن گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه دانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او آن بد صواب
اتفاق طالع و بادولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بد آن بر صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف درون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر که فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پاییده آن فتح شد وصل یار | او چه ترسد از شکست روزگار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسب و پیل هستش ترهات

ای کهانی که رنگین سنگ را | برگزیدید پس بعد شاه مرا
بشتیه سوی بعث گلرنگ کن | عشق در رنگ آورنده رنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداخته آن مهتران | عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دودی می‌شدی تا آسمان
امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
کرد اشارت شه بجلاد کهن | که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند

قصد کردن شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز امرا را [illegible]

پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت | کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید | از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفو تو چیر

از فراق و هجر میگویی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو | نیست مانند فراق روی تو
تلخ هجران از ذکور و از اناث | دور دار ای مجیران از مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست | ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست
که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون [illegible]

نعرهٔ لا ضیر بشنو ز آسمان | چرخ گویی بهر آن شد صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل | می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کین ارغنون | می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی | نی چنین فرعون فانی بی عونیی
سر برآور هین ببین زنده جلیل | ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل تو بتن / نی حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطف تو هم مسبوق تو

من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلیفه امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

محرم داشتن ایاز خود را اندر شفاعت گری

من که آرم رحم حلم آلود را / رهنمایم علم حلم اندوده را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم پیش اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وآنچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

زیر سایه آن درختم مست ناز / هین بپیچانید پاها را دراز

بابهای پر عنا از راه دین / برکنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک گذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیوارگی سپید

بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زین جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش بهست

مستی ایشان باقبال و بمال / نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند

آب عشق تو چو ما را دست داد　　آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی　　لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم　　تا بدیدیم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا　　ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب　　گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وآن عشق شوخ　　سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این ششم است　　در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس　　جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران　　از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز　　با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان　　هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقرب است　　مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را　　دلو پر آب است زرع و میوه را
حوت اگر کشتی غیبی بشکند　　دوست را چون دوست کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد　　لعل را ز خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر　　بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری　　تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

مجلد السادس

ای ضیاء الحق حسام الدین بسی　　میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای　　در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف　　کی یطوف حوله من لم یطف
پیشکش پیش رضایت می‌کشم　　در تمامی مثنوی قسم ششم
عشق را با پنج و با شش کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد　　رازهای گفتنی گفته شود
راز جز با رازدان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست
زان بیانی که بود نزدیک‌تر　　زین کنایات دقیق مستتر
لیک دعوت وارد است از کردگار　　با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود　　دم به دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　هیچ اندر غار خاموشی خزید

از پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند

این جهان جنگ است چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری

گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند

تلخها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری می‌کنند / زود تریاقشان قشان بر می‌کنند

این جهان جنگ است چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین چون با کافری

آن یکی ذره همی‌پرد بچپ / وآن دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و این دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

ذره فعلی است از فعلی نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب / جنگ آن بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست

ضیا

حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند خود در انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گوشش می‌کشد

در جهان روح هر سه منتظر / سوی صورت گه بگه و منفجر

امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بدان

راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در پیشگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا

باز جانها را بخواند در علو / باز آید از مراکب انزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرفشان پنهان کند

زان عمام حرف بلکه گوزی / پرده گوشند نیابد غیر بوی

باز افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوشان ز باد و بود سرد عام

تا نیندایید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

دست با مریخ چندین جست از او / وآن عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وشت ما همه رنگ و زقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم را
جان بی‌سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را کی حد بود
لیک تصویری و تمثیلی کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقد دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلوی تنگ گم گشته زنان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چون که نیکوخو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی‌جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن جا گر جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان این جان مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد دست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است این نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که‌پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نشاید در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پاهای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ مردان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

بلکه از من جمله را بی‌خود بدا / تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بوده در قطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان من زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر کردن اختیار دوزخست
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی / یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان تقی / من حراس الشهب روح المتقی
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

خواجه را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز

حکایت هندو بچه که خداوندزاده را هوا آورده بود

بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسیدست از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز گر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نوری بازغی

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را بگو که

گفت خواجه صبر کن با او بگو / کز وی ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما بدانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی تند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت خاتون که ازین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن تخم بلیس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر در زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و تر آن شکر گفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن

صبر بیشو مشغول آن کلکونه تخم / خوش خوش آلوده اورا مجش

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج

[illegible]

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نیاید دولت انعام او

چون به بیهوشی بدان ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه این تابوت بر خلق است بار / بار از خلقان فکنده آن کبار

بار خود بر کس منه بر خویش پیچ / سروری را کم طلب درویشی بیچ

مرکب اعناق مردم را رها / تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو ده دهی / گر بشهرها نی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صد بستانت است / تا نگردی عاجز و ویران پرست

کای درخت تابان جو شمع شب فروز / کان عجب کاو بشب صرف تو ز

باز از یادش رود توبه و انین / کاد الرحمن کید الکافرین

کلما اوقدوا نارا للوغا / اطفا الله نارسم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل می زند / آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته می کرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا

خواجه می پنداشت کو خود می مرد / این نمی دید انکه دزدش می کشد

خواجه گفتی سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تری زود

بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از غشش

چون نمی داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای

چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات می گردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر

قسمت حقست روا دوی نغز / داده است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

[illegible]

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی میر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسههای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان که از کجا / او برفت این جمله را پرسید را
بی وصیت بی اشارت یکبیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
بس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست

وارگی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا ز عالم باشی و عادل قصا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که جوید گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن خدای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غرهٔ / کافتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

[illegible]

[illegible]

بازی کان نیخ روزه یافتی | رو چو یاران کهن بر تافتی

کودکان گر چه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد ناگه آن قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد

شب شد و بازی او شد بی مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنک شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام | خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان | نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس | جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه می‌دار از آن | کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا نه دزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را نیز هم

حکایت آن شخص که دزد از وی قچ آورده بود و ...

در بیان امت

در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش

در جوابش گفت صیاد عیار | نیست مطلق این که گفتی هوش دار

هست تنهایی نه از یاران بد | نیک باید چون نشیند بد شود

زانک عقل هر کرا نبود سپوخ | پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنک نانش امنیت | صحبت او عین رنج و منفانیت

هوش او سوی علف باشد چو خر | بگذر از وی تا نمانی بی هنر

هر چه جز آن وجه باشد هالکست | هالک عکس آن یکی ماتست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر | هیچ از سایه تماشی خورد بر

هان ز سایه شخص را می‌کن طلب | در مسبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود ریشش برگ | صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله او بود | مرده‌اش خوان چون که مرده‌جو بود

هر که با این قوم باشد راهبست | کو کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ او را ره برد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کین چنین ره‌زن میان ره بود

از برای حفظ یاری و نبرد | بر ره ناایمن آید شیرمرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول

در ره دین تنهای نفوس / همچو پرویزن بچیز سپبوس
راه چند گونه و لیکن پا بپا / یار جوینده نردبان را ببا
بگیریم کرکت نباید زاحتیاط / نی زجمعیت ببابی ان نشاط
کانکه تنها در رهی او خوش رود / بار رفیقان صبر او صد تو شود
باغلیظی جو زیاران ای فقیر / در نشاط آید شود تو شه بر
مرخری کز کاروان تنها رود / تا که تنها آن بیابان را برد
بر تو ای کوید از خر خوش بشنو / کرنه خر همچنین تنها مرو
مفتی اندرین راه درست / بیجزی بنمود و هم امان بجست
کرنباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اکر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
این حصیرکه کسی می کسترد / کرنه پیوندد بهم بادش برد
کرنباشد یاری حبر و قلم / کی فتد در روی کاغذها رقم
حق زهر جنسی چو زوجین آفرید / بس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بکفت و او بکفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد ازان کفتش که کندم آن کیست / کفت امانت از یتیمی بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را موتمن

کفت دزدان

کفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از بیتم شتاب
بس بکفتندش که تو چون کل زرنک / بس چه بیکاری چرا ای مرد ریک
کفت من یک کس بدم ایشان کروه / با سلاح و باشجاعت با شکوه
کفت اکر در جنک کم بودت امید / نعره برزن کای کریمان برجهید
کفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آنزمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آنزمان بست آن دم که دم زنم / این زمان چندان که خواهی میکنم
چون که عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
کرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بیکاه باشد یا بکاه / از تو چیزی فوت کی شد ای آله
کفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب کم

[illegible]

کفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
کفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از کزاف
بعد ازان نوحه کری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

همچنین بر پایم آن زنجیر را / گو دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب را از جادویی / سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل از عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید که مسوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمع من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه ز وصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن له کفوا احد

گر ببینی با شمس با هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور نه چیست چندین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سوی نیامد آن علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ شد او معتلف

آن یکی قبله شده جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام

وان یکی بیکار و رو در لامکان / که از آن سو دیدش او قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایه وسواس عشوه‌ش میدهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

ای دل بیخواب زین ره ایمنیم / چون جرس بر بام چوبک میزنیم

[illegible]

... کی بحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان سوی پستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / فرقها بین زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره‌زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در کوزه چه باشد آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونک عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

[illegible]

کنده پیران

گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگهند
نازهای سرد گومن او را رسید / غیرت آن خورشید صد تو را رسید
کاند افکندم به میدان گوی را / ورشیدای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان گرد دید گرد آن مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و منجب و سرکش شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
بنگرید آن پای خود را زشت ساز / همچو جاذرق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک آن کن که درازست آن سخن / نهی کردست از درازی امر کن

[illegible]

گفت پیغمبر برای امتحان / کو نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثالات و تشبیه ای نصوح

من ندانم که تو ماهی یا وثن | من ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم که چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا
من ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنان لب می ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما زین حرارت دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور | ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش | می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم از کجایی ای مری | تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره | هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب | تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن دانی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر در این حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد | رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند | غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو | مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان
جان او را عرش اعلی مسکنیست | چون بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این بمردن فهم گردد نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام | همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین | مرده را میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین | شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت ای کرام

[illegible marginal commentary]

گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردو ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشکافت از ضرب شکفت
در دقایق خویش را دریافتی	رمز مردن این زمان دریافتی

تمثیل ... که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد مانند ... حلب ... شاعر ...

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمع عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعرهاشان می‌رود در ویل و وشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سوی رای کرد	قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد	اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید	من غریبم شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیهٔ الطاف او

[illegible marginal commentary]

بیان ... وجه ...

مور بر دانه ازان لرزان بود	کو ز خرمنهای خوش عمیان بود
می‌کشد آن دانه را از حرص و بیم	که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای من آن دیده‌ای	کاندران دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای	وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دید است و باقی گوشت و پوست	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم	چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد آن چشم خم	خم با جیحون بر آورد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود	که دلش را بود در دریا نفود
داد دریا چون ز خنب ما بود	چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر	نقش ممری بینی و تو مستقر
این دوی اوصاف دید احول است	ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

[illegible]

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
نیم شب افغان مکن ای ناصبور / اول وقت سحر زن این سحور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکسته پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آن نور جمیل
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشقی دل برده ایست
درحق تو آهنست آن زر خام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو او بس گرانست و جماد / مطرب او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و نزد خدا دانا و رام

می ستانند این یخ جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما
می ستانند قطرهٔ چندی ز اشک / می دهد کوثر که آرد قند رشک
می ستانند آه پر سودا و دود / می دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان آواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی

تن فدای خار می کرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او گذشت
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم عهد پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب و زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

رنگ گردد سیلهای این خاشاک و | باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش | پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس | گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند | مرکب سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی | وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما | شب کجااند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی | گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بدید | گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر | گه سیاستهای برف و زمهریر
چونک کلیات پیش او چو گوست | سخرهٔ سجده کنی چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار | چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر | گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چون که در میخت ببندد بسته باش | چون که بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد | در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار | تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین | می‌زنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار | گوشمالش می‌دهد که گوش دار

وطعنه جهودان بر وی [illegible] مصطفی علیه السلام

بعد از آن صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون بال چست | این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان بمنج | در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند | پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود | هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می‌یاد آری زان دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی | فتنه و تشویشها می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سواسی در ایشان می‌تنی | نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات | که بگویی ترک شید و طامات
پیش شرق چار میخش می‌کنند | تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد | او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سر بپوشان از جهودان لعین

... که پیدا و درا... / در زبان و حیف ظاهر ننگرم
گر ایشان ... الا درشق اندرست / خود ... عدو الله شد

... مصطفی صلعم ... نهای او ... خواهند او ...

مصطفی گفتش بلال ای نیکخو / اندرین فن بیشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفل آن گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می‌خرد با ملک دنیا دیو و غول
آن چنان زینت دهد مردار را / کز خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

در خلای گوش

در خلای گوش باد جاذبش / می درک صدق کلام و کاذبش
آن چه با بست اندر آن خورده توان / کو بدید در حرف صورت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و پس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاج / زانک الاذنان من الراس ای ...
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش و اخر جوی سوزد دلت / بی سونت حق نکرد و مشکلت
گفت صد خدمت کنم یا نصد سجود / بنده دارم تنکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاه پشش بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفته بود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ شک
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

... خندیدن جهود و پنداشتن ... عقد ...

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

چون منافق نزد جون صوم و صلوة | ورد درون خاک سیاه بی نبات
همچو آب خاکی زبر فرش و فرو | نی در و تخم زمین نی خوب بر
همچو عذر مکر و گفتار دروغ | آخر رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال | آن زد و ضرب سخت جون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت | جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدیدان خسته روی مصطفی | خر مغشیا فتاد او از قفا
تا بدیری بی‌خود و بی‌خویش ماند | چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید | کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد | مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحرا و فتاد | کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی | گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح | من ندانم گفت باز آن اصطلاح
چون تو دانی کافتابی در حمل | تا چه گوید با نبات و با حلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال | می چه گوید با ریاحین و نهال
نی که تاثیر از قدر معمول نیست | لیک تاثیرش از و معقول نیست
صنع حق با جمله اجزای جهان | چون دم و حرفست از افسونگران
چون مقلد بود عقل اندر اصول | دان مقلد در فروعش ای فضول

[illegible]

یوسفی چشم

یوسفی چشم لطیف و چمن | یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو | جنتی بنمودم از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا | هست این نسبت تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپش شیرت دهم | چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی می‌گرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید | از جهان کهنه نو بخت نو رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جست | صد هزاران نادره دنیا درست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
آفتابی رفت در کاه هلال | در تقاضا که بیا ابن بلال
زیر لب می‌گفت از بیم عدو | کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین گند و درین حبس و بغش | هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من | کز بن هر مو بر آید طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو | گوید آن چندین دهل را بانگ کو

[illegible]

گفت از آنش خواهم گفت بجو | گفت رو واپس برو تا پس جوی
بجهد واپس ببرد او سوی نخ | گفت ویش را بسوی خانه کن
ایم این اسپ تو نفسی و شهوت | زین سبب بس بس برود آن خود بدست
شهوت او را که دم آمد زمین | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون به بندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چون که کردی دم او را آن طرف | گر رود در پس بود تا مکتنف
چند اسپان را مپیش رو | نی سپس روی چو نی را گرو
گرم رو چون نور موسی کلیم | یا چو بحر نیش چو بهتایی کلیم
هست مقصد ساله راه آن حقیقت | که بکرد او عزم در سیران حب
هست سیر تنش چونان این بود | سیر جانش تا بعلیین بود

مثل

شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند
آنچنان که کاروانی میرسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روز اینجا بیندازیم رخت
آن یکی گفت اندرین برد العجوز | بار اندازیم اینجا چند روز

بوذر بجویش خواجه اش بی خبر | که بیمار او بدست و در خطر
خفته نه روز اندر آخر محبنی | هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هرجا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد | کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان | وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید | او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست | کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر | جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او | کرده رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان | که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست | هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی | که بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند | مصطفی ترک عتاب او بخواند

[illegible]

گفت چون باشد جهان شوریده‌تو | که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو کل جستجو | آب بیند سر نهد خوش خوش می

در بیان آنک حضرت مصطفی فرمود که عیسی بن [illegible]
بروی آب [illegible] بودی [illegible] لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی و غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی | خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور و پلید | جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند | بل ز پیشش تیغ و پیکان بشکند
کور را کشکم رونده همچو مار | چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید | در حیات‌ستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گرد خوانش چند چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان | در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان | این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب | غسل ناکرده مرو در حوض آب

[illegible]

بر دو روی همچون

[illegible]

بر دو روی همچون کعبه فرق سر | گو نزاید ای جهاد و [illegible]
تکیه کردی بر درختان و جدار | پوششی ای اوّل عالم تربیع [illegible]
اوّل ار شد مرکب سرو سهی | لیک آخر خشک گشت و مغز تهی
رنگ سبزت زرد شد ای فرع زود | زانک از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت
خود را جندره و گلگونه [illegible] می‌شد

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنّج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی | لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد | قد کمان و هر حس‌ش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام | عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی | آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی | عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودانرا باد | ای شقی که خدایت حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس‌پوش بین

[illegible]

نی نیازی نی جمالی بهجة ناز | نی تو نیکو فن کنده مانند نیاز
نی رهی بریده نی پای راه | نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از آن خانه چه میخواست میگفتند نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ | خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست | خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت آخر نیست جو یا شرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس | چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا اندر رفت و دامن بر کشید | اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن | بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار | دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند | تا بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی چون قندت دهند | گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق‌وار زار | خوش بنالی در چمن در لاله‌زار

چند دزدی حرف قرآن خدا | تا زروئی و پیشانی مر چه را
آنک بر پشته تر گلگونه کند | شاخ بهر پیسه فن عجوزان نکرد
عاقبت چون جادو در مرگ رسد | از رخت آن عشرها اندر فتند
چونکه آید صیحهٔ آن رجیل | گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش پست | وای آنک در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آینه را
کز ظل یوسف صاحب قران | شد زلیخای عجوز از دم جوان
می شود مبدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
می شود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا | شد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه خواهی مدید

حکایة طبیب که رنجور آمد صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای طبیب
تا زنبض آگه شوی از حال دل | کین رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست رو خواهی مثال | رو بجو که باد پیشش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین

کی سپاه اشکسته خود بی‌پوست / چون بگیری جملگی آثار دوست
دوست گیری چیزها از بهر او / بس چرا اندر اثر بخشی بخیر
در خیالی دوست گیری خلق را / چون بگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بحکایت رنجور و طبیب

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق چو گفته اعملوا ما شئتمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست میکرد از برای صفع دست

سرنگون افتاده کار از بی شکیب / می‌کشد تو صید ... اندر نشیب
تو رسن بازی نمی‌دانی چنین / شکر پا را کن و سیر دو بهر زمین
پر مساز از کاغذ و بر که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
تا بدید او پردهٔ غفلات را / دیده عرش و کرسی و جنات را
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین اینجا سو بسو
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از آن / این و آن را تو یکی بین و دو بین

گر بیکرد اشک میراند بی پیوز / گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

تو بدین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر دران شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی که چه خشمست و عذاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم آن محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زان مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

او دگر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند

شد از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت مردان پس بگنندم او / شعله آسا زنیم بر خرطوم او

تا که پیدا یابیم از زان دو دلال / در بیابند از فن او در جوال

حاصل این کز ذکر باید زی / ببین ز جاهل زن بپرس کرد آتشی

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازان نفزایدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار / کز نکبت بجام شد پس چهار

از زن دیگر گرشش آورده‌ای / بر روی این جور و جفا کم کرده‌ای

از جوی تو گر بدی این بچه ام / این فش ار آن زن بگفتی نیز هم

هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل را / اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جحود

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و جبر کاهلان

بین ببین کز تو نظر آید بکار	باقیت شحمی و لحمی بود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب	لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونک اصل کارگاه آن نیستیست	که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست	کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق	بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت	قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار	کوست سوی نیست اسپ راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباش

از غبار ار پاک داری گرد ره	تربیت نصرت خود بینی ...
حجره‌ها بر حال کلها شاهدست	تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جان احمد راند حق	نحن فرمودست کلا والشفق
سود بر دانه جهد الا فزون بدی	گر ز دام این یکی دانه خوردن دانی
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست	در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی	از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها	که فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات	جرم کردی رشک بردی بر صفات
یک مجوسی برای آن حقوق	آنک اندک عذر میخواهی عقوق
تا یکی بارت نگیرد محتسب	آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی و سیلی زننده را بقاضی بردن

رفت آن صوفی سوی سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان	کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا	با جنانک رای تو بیند سزا
کانک از زجر تو میرد در بار	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کان نیست خرد

جمله‌شان از خوف غنج و ... / یا چنین حیران بباشی تو بنور

در جواب قصهٔ قاضی و صوفی

علتی حدیث صوفی قاضی ... / وآن سپهکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / خود خیالی گشته است او از سقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند

مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار

گر بکشت این قوم را حق بارها / ریخت بر خونبهاها انبارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بپوزد که بزن زخم دگر

والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست

گر ز کوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از کوری‌ای خواهند داد

گفت صوفی را

گفت ... مکس را ... حکم / من بشوم از ادای ... خسیس ... هم

... قاضی ... از ...

گفت قاضی‌ای تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لا شک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بود از قضا / که ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بازت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آمد مان رضا / هر قضا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش والحکم مر

این دلم باغست چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد سبز و خوش

[illegible]

نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از می صافی شود تیره روان
آنک معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانک ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونک جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چونک از یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونک دار الضرب را سلطان خداست / ضرب را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن ره زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

[illegible]

[illegible]

گر بگوئی از پی تفهیم [illegible] / عین [illegible] از بهر تفهیم [illegible]
بلکه میداند که گنج شاهم / [illegible] پنهان نهد آن [illegible]
بدگمانی نعل معکوسی ویست / گر چه هر جزویش جاسوسی ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب [illegible] و یک یک [illegible]
با قلاشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مرترا مرحم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
آن قفا کا دیدی صفعا را اسم بیین / سر بریدن را که آمد ای عجب
گو از آن شاه ملک سیلی زند / پس ببخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها
گردنت را زین طوق زر اندر جهان / جست در دوزخ سیلیستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانهٔ او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سؤال صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

[illegible]

[illegible]

آب‌حاجی ترزی در شعار | تا نگیرد چندی نباشد طعمه خوار
دو ... گفت خدا اندیشش باش | تا بماند زین عمارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت | کرد کید آن در زبان اندر نهفت
اندران هنگام ترکی از خطا | سخت تیزش شد ز کشف آن غطا
شب همی گوید ستیزه آن رداها | کشف می کرد از برای اهل النهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز | پیش انجا دو عدو در کشف راز
انبها ز امحشر بگو کور دان | وان گلوی را ز کور اصور دان
که خدا اسباب جسمی ساخته‌ات | وان فضایح را بگوی بانداخت
بس که غدر درزیان را یاد کرد | حیف آمد ترک را و خشم و درد

... ترک و گرو بستن که ...

گفت ای قصاص در شهر شما | کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش | اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر | مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش | گم شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو | او نیارد برد پیشم کهنه نه نو

[illegible]

[illegible]

خوش همی بد آن ولی استاد گو | لیک چون از حد بری غمازی او
ترک را از لذت افسانه‌اش | رفت از دل دعوی و پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه | ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا | لاغ میگو کان مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا | کو فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک در نیفه زد | ترک غافل خوش مضاحک میمزد
چشم بسته عقل جسته موله | مست ترک مدعی از قهقهه
همچنین بار سیوم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینتر زان دو بار | کرد او این ترک را کلی شکار
بس سیوم بار از دغا وزدید شاخ | کوز خنده یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ ازان استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین | بیخبر او چه خسارت و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او | کز پی بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مینتر از تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل تنگ | چند جویی لاغ و دستان فلک

[illegible]

روبتک زن کرد و گفت ای ستیهان | سی چو بسیارست این دختر جگان
سوی بد و کرد آن زن و گفت ای امین | هیچ پیسایی ما منکر مبین
بین که از پیسایی ما در نشاط | تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو ببین این واقعات دور کار | از فلک می گرده انجا تا کوار
تو ببین تخشیر دون و معاش | تو ببین قحط و خوف و ارتعاش
چونکه با آن جمله تلخیهای او | مرده او میند و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف بگریخت ماند | وین براهیم از شرف بگریخت راند
آن نسوزد این بسوزد ای عجب | نعل معکوست در راه طلب
آنکه گل آرد برون از عین خار | هم تواند کرد آن دی را بهار

مکرر کردن صوفی سؤال ۲ ۱۰

گفت صوفی قادرست آن مستعان | گر کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه از سر پیروا آزادی کند | قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه سعودست از وی هر عدم | گر ندارد باقیش او را چه غم
آنکه جان تن را دهد تا حی شود | گر نمیراند زیانش کی شود

آستین پیرهن بخود زن | بس درشتست و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می خورد | کس کسی را کسوه زین گون آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم | مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند | لیک اندیشه کن ای اندیشه مند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق | این تراکروه تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن | از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهد | لیک از تلخی بعد حق بهْ بود
گر جهاد و صوم سخت است و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن | گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کز نه آن فهم و فطن | لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند | سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند | چاره ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مستکن | نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان | هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید | ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری | وانگه از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردی بکرد استاد شد | تو زپس تر رفته ای کول لد

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بل که لاغر گردد و از هیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنهان رفت تابستان ز یاد

یا شتا یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ از صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی کو بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حالی خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ

حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در وقوف / بی ز جهدی آفریدی مر مرا

بی فن من روزیی ده زین سرا / هم تو بیدانی که پیشم بی نوا

پنج گوهر داده‌ام در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت

آن ستم‌کش نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گوی ربود

گاه بدظن می‌شدی اندر دعا / از پی تأخیر پاداش دعا

باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتی گشتی زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال / از خدا بشنودی بی کسب و کلال

خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دوران ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیمی سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

[illegible]

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ازین رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر ایشان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجی واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آن که جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست

[illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد آن فقیر / کشته است از زخم درویشی عقیر

قصه آن فقیر که [illegible] بود و [illegible] روزی بی‌رنج [illegible]

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی خواب صوفی راست کو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بجای خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

[illegible]

[illegible]

اندر آن رقعه نوشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و در در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر	وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام	فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر گنج و رسیدن آن به گوش شاه

هر کسی از گفت و گوی او فتاد	کین چنین بازی بباشد بی نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست	کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد	رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام	گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام

[illegible]

[illegible]

می برد حق پیشش ای علتی	می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست	پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند	نی در سود و زیانی میزنند

[illegible] ... گنج ... / ... ایشان ... [illegible]

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را	شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان وز نیش	رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او درد عشق اندیش را	کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست	محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر	عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد ازین احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون	دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست	روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش	نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا	لیس للانسان الا ما سعی

[illegible]

[illegible]

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های سوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سَمَر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده / در دل دریای آتش رانده
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وآن زمان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج ای فقیر / زانک ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در میی که گنجد اینجا تار مو

[illegible]

[illegible]

آتشش پر کرد و ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ [illegible]

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را بر گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من ندانم باز گفتن آن همه

پرسیدن [illegible] که شیخ کجاست و کجا جویم

[illegible]

مجملش با آن نور شد قبله کرم / قبله‌اش آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد حلال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو ای روشنی
جمله ظاهرها به پیش آن ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد ریش او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب‌روان و همرهان مه به تک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

چون تو ننگی

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافرا اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی

واکشش مرید [illegible]

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن شیخ دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا آن شاه دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او به صحبت هم مقیل

بعد از آن

این قدر خود درس شاگردان ماست / گر رود وصفش نماند تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنای برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

بهر تو من بسته کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / با روان انبیا گردی رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل بود

همچنین این دو علم از ظلم و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است

تنظر داری و اعجازش نگر / چشمه افزودست و کرده است

این همی گوید نگارنده فکر / که بکن ای بنده اعجاز نظر

این همی خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بیدار او و گرد

تن بمرد از سوی اسرافیل ران / دل فسردست رو بخورشید روان

در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطایی بدظن شدی

او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود

هین سخن خا نوبت لب کوفتست / گر بگویی خلق را رسواییست

حیث اعجاز چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد / بهر فرقی آفرین بر جانش باد

معجزهٔ هود در تخلص مؤمنان وقت نزول بلا

در بیابان انک برفرمان رود / گر کلی را خار خواهان شود

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هود / بس چنان کشتی و طوفان داد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

[illegible]

زانک آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوشست آیینه بر بدید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پر سنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنک او ترسی آورید آنجا چه بود

ترس و لرزه باشد از غیر یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سوداهای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بار کشتیهاش کان بار دست / گویم از کل جزو در کل داخلست

مر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / بادشاهان غایبانت می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از تف تن فکر را شرب یکی

نشف کردت خیال آن وشات / شبنمی کت هست از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می نجنبد در رکون

[illegible]

چون نماند

[illegible]

چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه‌ها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج

باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعب کودکان گو داستان

عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر صبی

کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع به قصه فقیر

گفت خیال آن فقیر ای رب ما / عاجز آورد از پیا واز پیا واز

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانک در اسرار هم راز توم

طالب گنجش مبین خود گنج او / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو

گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / آدم دید و خویش بینید ای سدی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

[illegible]

در کف معشر بود باید سپار

چیزی داد و از خلقان نفیر | رنگ آن گردی عوض از ناگزیر

[illegible]

گفت آن درویش ای دانای راز | از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی | نی تأنی جست نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم | زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین مگو ژاژ از گمان یاوه‌گوی
آن گره کو زد همو بگشایدش | مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن | کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر | در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو دل کجا دل مستوی | این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب | همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر | تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی | خود همی گوید الست و هم بلی

شب شکسته کشتی فهم و حواس | نی امیدی مانده نی خوفی نه پاس
برده در دریای حیرت ایزدم | تا ز چه فن پر کند بر چه زدم
آن یکی را کرده پر نور جلال | وآن یکی را کرده پر بیم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی | رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمان من | زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان | وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقدش تهیست | ای عجب این معجب من کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم | باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم | جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
وین الف وین میم ام بود ماست | میم ام تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست | میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من | در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه | نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا | که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو دارایی کن | رنج دیدم راحتی افزون کن
هم در آب دیده عریان بیستم | بر در او چون که دیده نیستم
آب دیده بنده بی‌دیده را | سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا

[illegible]

حکایت [illegible]

آن جهود و مومن و ترسا مگر
همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی
چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند از سفر
همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز
جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
[illegible]

گویداو چندان که افزون می دود / از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می شد جداتر از مناص
همچنین درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کلان
هر کهی کو کندی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادانان برنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ نوح ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکی با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

[illegible]

برآیید عود و هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود و سر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بیاید نفس آن خورشید چشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کاندر ثوابش بد امل
الکیاسه والادب لاهل المدر / الضیافه والقوی لاهل الوبر
الضیافه للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حشر / ماله غیر الاله من مغیث
کل یوم فی القری وفد جدید / ماله ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری

[illegible]

[illegible]

گفت ورده سوی پیشم آمد به پیش | گر ببیند دیده اندر خواب خویش
رفتنی سوی شدم تا کوه طور | هر سه ما گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب | بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور جست | پس ترقی جست آن ثالثیش جست
هم من و هم موسی و هم کوه طور | هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که سه شاخ شد | چونکه نور حق در و نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زو ببود | می کسپت از هم چو می شد سو بسو
آن یکی شاخی که آمد سوی یم | گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخی فرو شد تا زمین | چشمهٔ دارو برون آمد چنین
کز شفای جمله رنجوران شد آب | از سعابوسی و وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود | تا جوار کعبه کو عرفات بود
بعد از آن صعقه چو با خود آمدم | طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ | می گداز دید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب | گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار | باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه | پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان | جمله سوی طور خود دامن کشان

[illegible]

[illegible]

خدمت شیخ بزرگ قاپدی | عاشقان روی گزینه قاپدی
خیرشان اینست چون قشرشان | قبحشان وا باز دان از قشرشان

[illegible]

سوی جامع می شدی یک شهریار | خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن | وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد | بی گناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی | تا چه باشد شر و شورت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی | تا بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگر است | لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید | پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود | با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد | جفت آن گاوی کآدم جفت کرد

[illegible]

تو بهیچی هیچ از امر بهیچ
سر توانی تافت از خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم
خورده ام حلوا و این دم سرخوشم

پس بگفتندش که وا گو خواب را
تو بدیدی و بدین با زصد خواب را

خواب تو بیداریست ای خوش نظر
که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
گر تو از خواب رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو
که از خواب رسیده ام گلو

خواب تو بیداریست ای نیکمرد
که ازان خواب تو بوی یافت گرد

خواب تو بیداریست از سر جان
که معما ظاهرا دیدی عیان

خواب تو ماند خواب انبیات
گر شد این خواب تو ای تعبیریات

دیگر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورده مان یزدان برون
ما خلقت الانس الا لیعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب الله اش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش بقعر خود زمین

بو الحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون شد او ز کفر اندر سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
خود ندید او جز علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب

خود دلیلت نیست جز این ای پسر
گوه میخور در گزینی بی نظر

سرکشی پرسید

سرکشی پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشت از رنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یک دمی بگذار تا که دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین
که از او خوشتر نبود کس همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

رو در افتادی ز خنده کردنش
که ز زور خنده خوی کردی تنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب می نهد کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه پر غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

بس شهان هر طرف را کشته بود
یا بحیله یا بسطوت آن عنود

آن شه ترمد از آن در وهم بود
در فن دلقک همان وهمش فزود

گفت زود این بازگو تا حال چیست
اینچنین آشوب و هم تو زچیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تا زیج روز
تا سمرقند رود او را کنوز

[illegible]

بشنو این دفع وی و رنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانک غمازست سیما و نجم
این معانی هست خود آن خبر / گر بشر وارشته آمد ای بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنک می رنجاندش / از چه گیرد آنک می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او کمتر خرید
می زنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهدتان آگهی
تر و خشک و پر و تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا که پیدا گردد راز اضطرار / انچنان که گیرد این دلها قرار
چون طمانینست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می زند / تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم ازین خس وارهد

زانکه از حلوای

زانک از حلوای وصلش آکند / سیلش از خشم پستها کند
سیلی پر وقت بر مسکین بزن / گر نهان آتش ازانک دین زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او نیفتد بر نمد
بند و زندان هست بهر امر را / بزم مجلس را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم سپس / چرکها در ریش مستحکم بسی
تا خورد مرهم را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی گویم که دار / من همی گویم تحری بیار
هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه کن روزی چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بدانائی زنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / از پیمبر امر شاورهم بخوان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر بود
این خردها چون مصابیح آمدست / بیست مصباح از یکی روشن ترست
بوک مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز شمع آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول

رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تأویل دان
آن [illegible] چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر شد او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانک هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش عیان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنان کز حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر او عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بدان مدهوش آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زرغبا نمود / هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکی‌ای نیست که عقلش فهم کرد / فهم او موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

جواب [illegible]

آن به و خوشتر که لا عین رات / گر بگنجد در زبان ور در لغت

بهتر از این را بیا ای یار من / روز چون روشن کن از خلق حسن

گفت اندر زشتی و مکروهیم / گر نه پر زهری چو مار کوهیم

ای کریم ای زشت و حصالم چه زشت / چون شوم من چو اویم خار کشت

نوبهاری چون گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتی ام من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی / واصلت وقت آن حزن

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم از چه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد آن چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مرده کنه غناگه من

دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد کردانم درین غمخوارگی

در بیان [illegible] جعفر [illegible] انجاح حاجت [illegible]

گفت خواجه شیم باشی / ای قدمهای ترا جانم فدا

یکدمم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سر دهم

جعفر جان در آب و خواب پیشی / رشته از سوختن آمد در خوشی

سوختن زان ریسمان باز کش شد / خنده طفلی زین کشش جان بخشید

گر نبودی چوب سوختن کند بجز / عیش کی کردی درون آب جعفر

تا بقیش چون روزی بر خیزی ز خواب / تشنه ای از نور بخشی آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من / آن سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا نمانم من درین خشکی کشید / مرد تا یک شد سر رشته بدید

سخت آمد بر دل جعفر این حدیث / کرد را در عقده آرد این خبیث

سر کرامت در دل مرد نبیی / چون در آید ز آفتی نبود نهی

وصف حق دان آن فراست / نور دل از لوح دل کرده ست فهم

امتحان پیل از خیر آن بیت / باجد آن پیل بان و بانگ هیبت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او

چون که کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش دادر آن / تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزی مهلتش ده ای پدر

کاروان هر کاروان زین بادیه | میرسد در سرچپا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما کرو | کز رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون ببر چشم خسرو را برکشد | رو دیا با رخت بر کردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زینسو روان | وآن ازان سو صادران و واردان
بنگر نیکو نا نشسته می رویم | می نبینی قاصد جان تو ویم
به حالی مکسری راس مال | ملک از بهر غرضها در مال
بس بسا ز این بود ای ره پرست | کر بیر و دوش در مستقبلست
همچنان کر پردهٔ دل بی کلال | دم بدم در میرسد خیل خیال
گونه تصویرات از یک نو رسند | ور نه دل سوی عدم چون میرسند
جوق جوق اسباب تصویرات ها | سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر می کنند و میروند | دایما پیدا و پنهان می شوند
فکرها را اختران چرخ دان | دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن | نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیا ای شاه من | طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه | زانک از سیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان | از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی | پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

شیرجه کان شاهباز معنوی | هم شکار تست هم صیدش تو قوی
شد صفیر باز جان در مرج دین | نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل کز غیب تو می پرید | از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع | هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب | نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی | تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود ...

شب چو شه محمود تنها می گشت او | با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش | تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش | هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ | قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست | جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست | که زنم من نقبها با زور دست

جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زد وان نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین کرد منزلگاهشان / حیله و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست

دست‌بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه

انکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکی بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون / که برو بارید هر بهرام عون

در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

منظرحق

منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهدبازیش / بود مایه‌ی جمله پرده‌سازیش

پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیر این قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا

عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رفیق ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / وز اشارتهات دلمان باخبر

ای تو نالان لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه

یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش

کل شیء ما سوی الله باطل / دید روی جز تو شد غل گلو

هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار او روی تو دید

سین ز بدنامان نباید ننگ داشت | هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او بیکار خود بدنام شد | خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند | تا شود ایمن ز تاراج و گزند

[illegible]

گاو بحری گوهر از بحر آورد | بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب | می‌خورد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست | که غذااش سنبل و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل | چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور آن گوهر بقر | ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد طین سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج | تا کند آن خصم را در شاخ درج

[illegible]

جون شد

جون شد اندر آب جوشش پر بود | جغد آبی کی شکار زاغ بود
جز که گفتا این سزای آن کسی | کو جو ابلهان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | هم‌نشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب | همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین | از ره معنیست نی از آب و طین
سین مشو صورت‌پرست و این مگو | سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان جو مور و تن جو دانهٔ گندمی | می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن | مستحیل و جنس من خواهند شد
آن یکی موری گرفت از راه جو | مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی | مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست | مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو | چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه | مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر | دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب | هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ | بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

[illegible]

این تفحص شد آوان فرخش نهان / می تفحص کردش کی تفحص کرد در روان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم بود اندر خرد
بوالعجبیست هر دو پس از نجوم / شش سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم / در زمین می گفت او در پیش نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
انجمان که خلق او از نجوم / می شنوند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران از پیش او کرده ببین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفت پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد اندر وی نهان / چون نهد در تو کند جنس آن
هر طرف چه می کشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
چون کی اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفات خری / صد پرت گر هست بر آخر پری

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را جوی زلال / در کرم شرمنده بودی آن نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بود آن در همتش نالایقی
با امیدی او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش دوخته
هم بپشتی آن کرم او وام کرد / که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روضه الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبیل بولهب
چونک دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند آن دست و پا را دست
روبهی که هست از آن شیران پشت / بشکند کله پلنگان را بمشت

دفتر جعفر طیار [illegible] قلعه تنها و مشورت کردن ملک آن قلعه [illegible] در دفع [illegible] ملک [illegible]

وان که سوراخ کردی بهر هوش | از اجابت کم شدی بیرون هوش
یک جمعیت ندارد جان موش | بجهد از جانش بیک کف گربه موش
خشک گردد موش از آن گربه عیار | گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را | انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد | شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر | چون عدم باشند پیش هول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن | یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری | کو شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود | کو ببیند نیم شب سر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخت | پیش روی او بارقی انگیخته
نور رویش آنچنان بردی بصر | کان زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا تو بره | کرد آن نور تقی را پاتره
تو بره گفت از کلیمت ساز هین | کان لباس عارفی آمد امین
کان که از نور صبری یافتست | نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نشاید شد صوان | نور ما را برنتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد

پس نزی گفتش ز چشم عبهری | چون ز مشت رفت حسرت مجوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار | دیده بودی تا بسی کردم نثار
بود زن چشم ز بهر ویران شدست | لیک نه چون گنج در ویرانه هست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام | باد آرد از رواق و خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور | می فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در | یوسفست این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچهست آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر | این بدستت تن بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش هر باغ جانها را وشش | زنده کرده مرده غم را رادش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
برسر ملک جهانش داده حق | ملکت تمییزی درس و سبق

بس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا به شب از خویش بیخود بد چنان / نیم مرده بازگشت از غیب جان

[illegible]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او دفین

زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش

من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید

گر ستارهٔ نحس بر آب آمدیت / تا کند او سعد را بر زید دست

خاک استیلا بزن بر سر بسی / چون که بنماید تشبیه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بالا بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سو است

داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خیالات فزون ز زر / تو بگیری و ان بماند مرده ریگ

عکس آخر چند باید در نظر / عکس بینی پیش کن ای [illegible]

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چنان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن

گر نباشد اشتهی نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد

جان چه باشد تا تو زو سازی سند / حق بعشق خویش زنده‌ت می‌کند

زو حیات عشق خویش خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال / واندر آن تابان صفات ذوالجلال

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید و پر سیب کرد

عکسها را ماند این و نیست عکس / در مثال عکس حق هست عکس

آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیکن از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی / هست روزن نیست شد زو آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خورها الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق

سیب رویید این طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان هر دو راه آمد نهان

آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر

این ازینجا

این ازینجا گوید آن خباز را / آن عمرانان فروش ای نانوا

چون شنید او سیم عمرانان دو شید / پس فرستادش بدکان بعید

کین عمرانان و های مختار زمن / راز یعنی فهم کن زاو از سخن

او حمت را پنجو حواله می‌کند / هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی پسر / در همه کاشان بنان محروم شو

ور بیک دکان علی بودی بگیر / نان ازینجا بی حواله بگیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احول دو بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان ذی را حولی / جز عمر ناید چون هست علی

هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وا رهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو جو تو خیالش ظن مبر

کر ترا از عکس این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم این آب از حول حُر می‌شود / عکس می‌بیند سبد پر می‌شود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب

بار کو تا کو نشسته بر خران / هین یکی چوب این خرانرا نو بخوان

بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مدرست

گفتی‌ای بس شکر تو کردم بجان / چون تو بودی قبض آن روزی و نان
گو [illegible] جمع [illegible] شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر غریبی کرده‌ام ظلم و چه جنگ / نی دلت [illegible] نشنیدت [illegible]
چون بکرد آن ولی نعمت رشید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ادای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راتب رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای به قاف مکرمت عنقای غیب
یاد نا ورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحدی کالالف در روز کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد

دانم آنجا در مکافات ایزدت / مروی جاودانه خدمتت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفت گین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمان زیر زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایه سایهٔ آن سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح همچون آفتاب / در فلک تابان و تن چون جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

مجرم از خود نبد زو پیشتر بری | پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا | زاهد شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد | آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال | طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس | در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر | پیش سلطان شافع و دافع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد به پیش کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی | خشم سلطان را ازو بشکستی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن او | گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویر هست
اندرین گر می‌نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و قسم
آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال

[illegible]

خشم می‌آرد رضا را بی‌برد | بخل می‌آرد سخا را بی‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو | هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز | کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف | ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ورنه از خود چون بدوزد چون درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی و تهی شوی | پس بدان که در کف صانع تویی
چشم بند از چشم روزی کی رود | صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو
نی ز تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن

[illegible]

بود امیری را یکی اسپی گزین | در گله سلطان نبودش هم‌چو این
او سوار گشت در موکب پگاه | ناگهان دید اسب را خوارزم شاه

[illegible]

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتباس / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از غرس جسم تو حواس

لب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / همچو آن کره بقد و رنگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را / موج آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی / می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / باب خوارزمشاه کو ز سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را از وی هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
لیک بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی سوی آن عماد الملک کرد

زین یکی ذره که بشنود او و جست | پس فرو خواند در دل شه مهراب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید | هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد | از نیاز آن درد دل شه سپرد کرد
دریت از حسن او پشت بصر | آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | تا از آن پرده نماید مه سپیه
بانگ بنایی که برسازد حصون | در جهان غیب از گفت و فسون
بانگها دان گفت را از قصر راز | تا که بانگها شدست این یا فراز
بانگ در محسوس دارد از حس برون | تبصرون این بانگ و لاتبصرون
جنگ حکمت چون که خوش آواز شد | تا چه در باز سوی جنت باز شد
بانگ گفت بچه در وا میشود | از سوی تا خود چه درها می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش | ای خنک آن را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی | بر جنابت راضی و بر می‌زنی
چون که تقصیر و فسادی میرود | آن جنابت دوزخ پنهان می‌شود
دیده خود بگذار از دیده خسان | که بمرد از رشک شد این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصاام کش که کورم ای اخی
کان عصاکش که گزیدی در سفر | چون ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن | جز با مر و نهی یزدانی متن

مکر کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین اصبعین کبریاست
آنک سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه آن مرد غریب وامدار شیخ

بی‌نهایت آمد این سرگشت | چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد | مهر صد دینار را با وی سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت | کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود | با غریب از قصه او بر گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید با مردان همایون خواجه را | اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایه مرد با نمک | آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم یکسان نبود | بی اشارت لب بجنبانم نشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند | مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش | تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نگردد مجلس واقف دران | تا نسوزد پردهٔ دعوی و دان
تا نماند پردهٔ غفلت تمام | تا نماند دیگ محنت نیم خام

نیک در خوفی ترا نان ایمنی
در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزاده‌ای
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

تا خری پیری که بدید زان نفیس
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جای چنین ترتیب نهید و فلان جای چنین ... الا الله الله ...

بود شاهی بود او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر
می‌کشید آب نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
می‌رود سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین
گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک گردد بیخ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید بدید
کز ز فرزندان نجوم می‌کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانتان ای غافلان

از کساد آن بترس و در بیفت
گر رواج آن نخواهم هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را بگویم موبموی

تا ز بیابی آن زرش کشند
می‌گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید من نخواهم این فسرده
گو بگیر و هر که را خواهی بده

زانچه دادم باز پستانم تیر
سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را خورد
مستزدم گه بر قول رسول

ور نه بیند در نیابد آن زرش
تا بریزد آن عطا را بر درش

هر کجا بگذرد روزی برو
نیت هدیهٔ مخلصا نا مسترد

بهر او بنهاده‌ام آن از دو بال
کرده‌ام من نذرها یا ذوالجلال

وز ره داد اندر چیزی را پسند
بیت چندینشان ز بیانی اوفتند

گر روانم را بشولانید زود
صد در رحمت بروشان بر گشود

از خدا امید دارم من تحقق
کو رساند حق را در مستحق

در قضیهٔ دیگری را شرح داد
لب ببند کر آن نخواهم من گشاد

تا بماند در قضیهٔ سر و راز
هم بگو در مثنوی چندین دراز

بر جهید از خواب انگشتک زنان
سر غزل گویان و گه نوحه کنان

گفت مهمان در چه سودا استی
بای مرد اشب چه خوش بر خاستی

تا چه دیدی دوش خواب ای بوالعلا
گر نمی‌گنجی تو در شهر و قلا

چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خوشتان غره کند
آب بیرون می‌برند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها نباه
آن زمان یک چاه شوری اندرون	به ز صد جیحون شیرین از برون
در جهان نبود مروشان از بها	جز بگرد جان نماند روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پا را سپس یوم العبور
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ	همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	کو بچشم درد تو چیزی ندید
او بگفتی مر ترا وقت عمان	دور از تو رنج ده که در جهان
چون سپاه درد آمد بست دم	خود همی گوید ترا هیچ دیده‌ام
خوی شیطان بد اندیشان زد مثل	کو ترا اندر رزم آید با جیل
کو ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش پیش تو من بروم
کو ترا گوید که من پشتم ترا	در بلا و در جفا و در عنا
اسپر تو باشم که تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
هر کی تا دل کشد عازم شوند	فی امان الله دستافشان بوند
جان فدای تو کنم در ارتعاش	ره‌پستی شیری هلا مردانه باش
سوی کوشش آورد این عشوه‌ها	آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد	او بنها بافتاد خنده لب گشاد

هرکجاتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست‌افشان شوید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا	تنگ دارد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت و برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست
چون که یوسف سوی او می‌ننگرید	خانه را بر نقش خود کرد آن مکید
رو بهر سو که بگرد آن خوش‌عذار	آن رخ او بیند او بی اختیار
بهر دیده‌روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان که نامی ننگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او	حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر یک دم آبی خورند	وز درون آب حق را ناظرند
آنک عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو	پس در آب اکنون که بیند غیر او
حسن حق بینند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست	غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد	جبرئیلی گشت هم آن دیو مرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه	هین نگه دارید زان قلعه وجوه

در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان از زخم و از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
مایهٔ کل سوی پنهان ناشده / کل نموده آن و آن خامی بده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که کوبد این لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کیست این خفته‌کار
خود نگفته این مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را در صید خوکی باختی
در پی سودی دویدی بهر کیش / نارسیده سود افتادی بپیش
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده درمیان
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن بگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده

زان هزاران

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نباشی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بیابی پیشش آید ملال
صورت مجلس از دست بی‌صوری / ولو مصور کو بانگ از بی‌ای
نی ز دستی دستها با خود همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دلی از هجر وصال / می‌شود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند آن جوش با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / وقت خایید از ضرر کش نیت است
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
نام صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود

فاعل مطلق یقین بی صورتست ‌‌‌ ‌ صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم ‌ ‌ مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازان هر صورتی ‌ ‌ از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو ‌ ‌ آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال ‌ ‌ گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر ‌ ‌ احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو ‌ ‌ ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش ‌ ‌ کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره ‌ ‌ صورتی کان بی تو زاید در تو
صورت شهری که آنجا میروی ‌ ‌ ذوق بی صورت کشیدت ای غوی
پس بمعنی میروی تا لامکان ‌ ‌ که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی ‌ ‌ گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت بود ازان معبود کل ‌ ‌ کز می ذوقست سیران سبیل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند ‌ ‌ گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم ‌ ‌ می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد این داد آن ز دم ‌ ‌ قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند ‌ ‌ از کم جزو سوی کل بشتافتند

آنچه در آیینه

آنچه در آیینه می‌بیند جوان ‌ ‌ پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم ‌ ‌ با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را ‌ ‌ وآن عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه ‌ ‌ کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش ‌ ‌ بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و زی رقی ‌ ‌ انچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار ‌ ‌ بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق ‌ ‌ یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا ‌ ‌ چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان ‌ ‌ صورتی کی بود عجب آن در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر ‌ ‌ کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش ‌ ‌ رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این ‌ ‌ صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون پری پنهانست او ‌ ‌ که نپرد مرغ هم بر بام او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن ‌ ‌ شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او ‌ ‌ که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد ‌ ‌ هیچ کس را این چنین سودا مباد

یک خانش بر حوالی ربضش
ایستاده مفلسان دیوار وش
سر کرده‌ای با لبان ناکه سؤال
زو ندیدی کس نه یک حبه مال
بس حیت شکم بجا بد با سه اش
خانه‌اش زا بود کیسه کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت
روز و کاتم که منم با جوع جفت
شیع کرد از بیم از جد کرفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بسکای شرم پیرکای پدر
پیر گفت از من توئی ای شرمتر
کین جهان خوردی و خواهی تو زطمع
کین جهان و آن جهان خواهی بجمع
لطفش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر هیچ خواسته از و
نیم جبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرده رادیها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر باز گو پیچید پا
پا کشش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از جبه و ردا
ناگهان آنکه او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش نداد اش اندکی عزیز
از کناه جرم گفتش هیچ چیز
چون که عاجز شد وصد گونه بکید
چون زنان او چادری در سر کشید
درمیان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

زان عزبخانه زنند آن دو پس
هم نخندد آن سوار هم چو پس
گوسفند را بد بر زنخدان جار و
لیک همچون ماه در شب بود رو
کودکی امرد بصورت بود زشت
هم نهاد اندر پس خود پشت خشت
لوطیی بر را شب از بی ادبی
خشتها را نقل کرد آن مشتی
دست چون بر روی برد از جا بجست
گفت هی تو کیستی برجست
گفت این هی خشت چون آباشتی
گفت تو هی خشت چون برداشتی
کودکی بیمارم و از ضعف خود
کودکم با احتیاط مرتعد
گفت اگر داری زرنجی توتف
چون زرفتی جانب دار الشفا
تنگ نخانه یک طبیب مشفقی
گو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن
که بهر جا بی روم من ممتحن
چون تو زندیقی ببینند ی ملحدی
می برآرند پیر پیش چشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان
من ندیدم یکدمی در روی امان
روی من آرند سیتی خر خوار
چشمها پر نطف کف خایه فشار
وانکه ناموست خود از زیر زر
غمزه دزدی میدهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر بکله و دیوان خام
خر کجا تقوی و ناموس از کجا
خوجه دانند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عقل جو
بد زن و بد مرد آما عقل کو

زان عزبخانه

علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب دنی و توفیرا تها / طالب العلم و تدبیرا تها

در تفسیر این حدیث که منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

پس بدین قسمت چو بکماری نظر / غیر دنی باشد این علم ای پدر
غیر دنیی پس چه باشد آخرت / که کند زینجا و باشد منبرت
رو بهم کردند سه مفتتن / هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
یکزبانی اندر زبان جمله شان / بر سر خوان حمیت خوانشان
یکزمان از آتش دل این کسان / برده با سوز چون نجم نحس
آن یکی گفت کای اخوان خیر / ما نه ببودیم اندر هیچ غیر
از حشم هر که یا کردی گله / از بلا و خوف فقر و زلزلا
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم اندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندد و خوش

درکشیده پیش بسی بی اختیار / خفت در مجلس ترش چون ننگدار
عرضه کردش می بپیچید او ز خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بهم خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می من زهری دهید / تا من از خویش و شما از من رهید
می بخوردند و عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و همچون آب و گل / در جهان بنشسته چون اصحاب دل
چون ندارد خاصگان راز نکون / از می احرار جز در ستر بون
عرضه می آید بر محجوب جام / حس ببند پابدار از غیر کلام
روبهی کرد آغاز ارشاد و نشان / گر نمی بیند بدیده شاد و شان
گرچه گوشش تا نطقش رسید / نی نصیبی اندر و نشان رشدی
چون همه نار است جانش نیست نور / گر کند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گشت رفت / گر شود از قشر معده گرم و رفت
نار معده جز که قشر افشان نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / پیشتر دان در گذشته و ناماعده
مغز نغز و قشرها مغفور از او / مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتیاقی آرد شراب احمرش

آن شب آن کودک که نیکاختر او | خوش امانت داد اندر دست او
کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
جاهل آنجا این فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش نه زاهدی
آن فقیه افتاد در آن حورزاد | آتشش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید | چون دو مرغ سربریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان | چه جناح و دین و خوف زاهدان
چشمشان افتاد اندر عین عین | نه حسن پیدا شد اینجا نه حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت | انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه | دید آنجا زلزله والقارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت | سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال | تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پر خشم و قهر | تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش که ای گرم دار | چه نشینی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا | آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد | زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش | کی دهم در خورد یار خویش نوش
من چو پوشم از قز و اطلس لباس | زان بپوشانم حشم را این پلاس

یا چو اسمعیل

یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و صورت خوب و عظیم

امرؤالقیس از ممالک خشک لب | هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک | با ملک کشتند شاهی از ملوک
امرؤالقیس آمدست اینجای کد | در شکار عشق خشتی میزند
آن ملک برخاست شب پیش او | گفت او را کای ملیک خوبرو
یوسف ملکی و ملکت شد کمال | مر ترا رام از بلاد و از رجال
گشته مردان بندگان از تیغ تو | وان زنان ملک تو بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود | جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو | ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش | ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت با او یار شد | او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یک کرت نکرد این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر | او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بیشمار | عشقشان از ملک بربود و تبار

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زاتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی چه همایون بخت / ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / با حوایج از برش یک پخته اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می‌شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

آن بزرگی گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گردروب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعی بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلهٔ اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله‌سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی

گویدت خندان که ای مولای من — در دل ابلهان به سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است هین — هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق — سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه توانی خواندن — نی بمنزل اسپ دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق — گز تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل — در مفازه مظلم شب میل میل
بر که افتی گاه بر جوی او فتی — گه بدین سو گه بدان سو می فتی
خود نبینی تو دلیل ای راه جو — ور تو بینی رو بگردانی از و
که سفر کردم درین ره چند میل — مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت — ز امر او را امر ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو — سر جه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن همچو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده — وز جهان شرقی چو برقی مانده
سی دراز درشتی ها ای بنژند — تا توان کشتی درین کشتی نشند
گوید او چون ترک کردم گیر و دار — چون دوم من در طفیلت گرد وار
کور با رهبر به از تنها یقین — زانکه این تنگست و صد تنگ این

چون زمین سازی بیالا ترش بان — بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانک میرود با غرب و شرق — بی نوا دور احله دل همچو برق
آنچنانک میرود شب ز اغتراب — حس مردم شهرها در وقت خواب
گر تو از دست حس رفتار رست — این خبرها زان ولایت آمدست
این خبرها وین روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون — آنچنان که هست در علم ظنون
این تحری از پی لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای مرغ و بیا جوی از کسان — نردبانی باید زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کن کرکس که من باشم کفت — یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیاء دوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن کم کم بلید
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویشتن زن را نداد

[illegible]

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

بعد علم اکنون بصحرا میزنم / یا سراندازی و یا روی صنم

حلق کو نبود سزاوار شراب / آن بریده به بشمشیر و ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست / کان چنان پا عاقبت درد سرست

[illegible] اگرچه داند [illegible] عطای [illegible]

یا درین ره یابم ای کام زن / تا جهانم ز ره سوی وطن

بو که موقوفست کامم در سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجوییم جد و جهد / گر بدانم کو نمی بایست جست

آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد / تا که عکس آید بگوش دل نه طرد

[illegible]

یا وصال یار زین [illegible] / تا مراد من برآید زین خروج

یا ز راه خارج آن سی چند / تا ز برج دیگر آن ذات البروج

حکایت آن شخص که بخواب دید که آنچه مطلبی [illegible] بمصر رو فاش شود آنجا گنجیست [illegible] در فلان محله [illegible]

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او خوار و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان

نقد رفت و خانه رفت و کالها / ماند چون جغدان دران ویرانها

گفت یارب تو که دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یاربی و یاربی حزینی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالی ناله گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کابیست دست او خوشست

[illegible]

وان دگر را که بخویشتش قدر و خد | کی دهد نان بل بنان خمیر افکند
گویدش بنشین زمانی کی کند | که بخانه نان تازه می پزند
جون رسد یک نان کرش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم برین فن داردش می کشند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین می دان که بهر این بود

رجوع کردن بقصه آن شخص که بوی گنج نشان
داد بمصر و ...

مرد میراثی خورد و شد فقیر | آمد او با یا رب و یا رب و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید | که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند | رو بسوی مصر و منبت گاه قند
جون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش جو دید آن روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج

نیستش زر هیچ خاص از انتقام | رنج او کم بین جنین تو رنج عام
اصبع ملدوغ را در دفع شر | در تعدی هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام وزد | گشته بود انبوه نخته و خام دزد
در جنین وقتش بدو بیخت زد | جو ببا و زخمهای بی عدد
نوبه و غوغا و از آن درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا بشب جون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجایی غریب و منکری | راستی گو تا بجه کار اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که جرا دزدان جنین انبه شدند
انبهی از تست و از اشکال تست | وانمایاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شوم ایمن ز قهر محتشم
گفت او از بعد سوگند ای امیر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج او بگفت | پس ز صدق او دل آنکس بشکفت

... الکذب ریبة والصدق طمأنینة

بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب | آنچنانکه تشنه آرامد بآب

ببین زرنج

بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه با دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عشقست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جامست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی راحت و بر دیگر چو سم / بر یکی شکرست و بر دیگر صنم
بر یکی جنت و بر دیگر چو روح / بر یکی جنت و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی سجنست و بر دیگر وصال
هر جا دری بانی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی سجده آمد او گواه / کو همی آید بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / با خبر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد تو ز اعتدال / که همی خیزد از و تخم ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی نقل نو / نی مجاعت از چگونه نان جو
پس ز بی جوعیست و ز تخمه تمام / از ملالت نی ز تکرار کلام

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو ببین خوابی بیابی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مردان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چها شد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا اینجا چه فقرست و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد او بی لب بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شکوفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو / آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار

مثل

گفت با درویش یکروزی کسی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر مینداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم

[illegible]

خصم منکر تا شود مصداق خواه / پس کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی بی شکی
طعنه چون آمد ز هر ناشناخت / معجزه می داد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده هر جا نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه با حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / که بدان که امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کو را احد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از عطا
نیست پنهان وصل اندر روترش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم بر مزید

تا بدانی حکمت فرد قدیم / ابتلاها می نهد در خوف و بیم

[illegible]

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست با سحنا چو نجم اندر سما
گر بگوییم آن حلاوت از تو برد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو جغزم اندر آب از گفت الم / ور خموشی اختناقست و سقم
گر بگوییم آن پشتی را نوزیست / ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برخاست کز پیشان وداع / انما الدنیا و ما فیها وداع
پس برون جست او چو تیری از کمان / گر مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد پیش شاه چین / زود دستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست از مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از کار میش
کلکم راع او بداند زر رمه / کی علف خوردست و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف او میان سور بود

[illegible]

تا بدانی حکمت

عشقبازی زد و صد چو خرقه کالبد | گرچه باقی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست | پنجدانگ مستیش درد سرست
ملک دنیا تن پرستانرا حلال | جان ما و ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقت معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست | عین معزولیست نامش منصبست
موجب تاخیر اینجا آمدن | فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد | گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل | نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار | زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا | [illegible] بخشش آمد و نه کار و کیا
آسیای چرخ بر بی گندمان | مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با گندمان این آسیا | گو سپیدی و نبود عطا
اول استعداد جنت بایدت | تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب | چه حلاوت شاز قصور آفتاب

روزی مرغ شکر سیفی دام شد | دانه بنهاد کی درخورد و شش بود
کام بنها و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد در جیش دام
شد زن او نزد قاضی در گله | که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار | از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله | من ندانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی | از ستمکاری شو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی | باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر غوغا بود | صدر پر غوغا و پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند | وآن صدورا از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد و خوف حق گریز | آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفهاست | که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب ای خواجه زود | رو ایقاظا تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست | گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم اندر ده رفت و خانه نیز نیست | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست

چون من زراق خوب و با وقار / اندران سله نیابد غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند آن که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندران صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرون رفت در صندوق رفت

ماند در صندوق خود او بی خبر / تا چه آید بر سرش زین رهگذر

مدتی بود اندران صندوق غم / بی وقوف او بود خود بیش و کم

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری کش نیست فوق آسمان / از هوس او را دران صندوق دان

چون ز صندوق جهان بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میرود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رویت شرا خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر خود مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنهاده‌اند

آنچه بر تو خواه آن آید پسند / بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانک بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین ره داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

گفت آری آنچه کردم استمت / لیک هم میدان که بادی اظلم

گفت نایب یک بیک ما بادیم / با سواد وجه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید

باز آمدن زن جوحی به محکمهٔ قاضی بر امید وظیفه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید آن بلای ماضیش

چون نمی دانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنها زنی سودی نداشت

هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت گفت در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی / باز اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز و دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشت ز شش پنج نرد

بیت صورت چشم را نیکو نهاد / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از صورتت بیزار کن / خفته‌ای هر خفته را بیدار کن

آن کلامت می رهاند از کلام / وان سقامت می رهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست / رنجهاش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود از جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

حاصل آن شه نیک او را می نواخت / او از آن خورشید چون مه می گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گداز از شمع تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

[illegible]

ور بگوید ور نگوید صد هزار / هست بیگاره نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاصه آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آنست کز آن شور و شرست
نی خموشست و مدد با نادرست / جان او را در عبارت نام هست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

[illegible]

[illegible]

دزدی هم فارغ از ندبت زنان / گرد چادر گردی و چشمه زنان
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بودی زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / عشق تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام بدران و بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن کردی چو صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
همچو خاکی در هوا و در هباست / تا که ما ینطق محمد از هواست
منطقی کز وحی نبود آن هواست / انه الا وحی یوحی احتواست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس

[illegible]

چون دم یزدان بند رفتی ز درد / وحی حق را بین پدیدار از در د
باد گوید پیکم از شاه بشر / گر خبر خیر آورم که شور و شر
زانکه مأمورم امیر خود نیم / من چو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتی حمال تو
عاریه گشتی ملک گشت / کردی بر از خود حق واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونت وانهام / ز اسپه تو یاغیانه بر جهیم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / کان زمان کایمانت مستحکم شود
این زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان سرکشیگان بر سر روند
این زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیک گر در غیب باشد مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی پادشاهی مستقیم / یک دو روزه مستعار است تو هیم
رستی از پیکار کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طفل و هم زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست / لیک خاکی را که او رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد او لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

تا جوان ساحر لاشی گردد شش / غلبها را تیره کردند از خروش
غم روان کرده ز سحری چون جرس / کرده گریاش ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک در چشم ممیز می‌زنند
چندمی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی جان چو دی می‌دهند
پاک الله خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بر آن جنگی نهد
دامن پر خاکشان چون طفلکان / در نظرهاشان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و هم غورست و هم ره و بر نیز
کی رسد با نارسیده ماند مدام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با جنان تا نا ... ودوده / بخشد این غوره مرا انگوریی
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش مدام
نیستم امیدوار از هیچ سو / زان کرم می‌گویدم لاتیاسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می‌کشد لاتقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / ور دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم آنجا گام نی / جام اندازیم آنجا جام نی
نور بی سایه بود اندر خراب / هست صورت سایه معنی آفتاب

خورده گندم حله زو بیرون شده
خلد بر وی بادیه و هامون شده
[illegible]

رایتهٔ جانش ز شاهی ناپدید | دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک می‌خورند | زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید | گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد بی‌ طمع | من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز | ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند | رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت | صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر شهد که مرجع هر آب اوست | چون ندانند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از نکر او | ناسپاسی عطای بکر او
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس
گفت آخر چیست ره ای بی‌داد | این سزای داد من بود ای عجب
من ترا ماهی نهادم در کنار | کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک | تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان | تو شده در حرب من تیر و کمان

[illegible]

[illegible]

آدمی خود مبتلا [illegible] بود | رنگ زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق با عزرائیل که ترا بر که رحم آمد
از آنها که تو ایشان را جان قبض کردی جواب
عزرائیل حق تعالی را [illegible]

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا از هر نهیب
تا بگویی کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز | می‌شکستم زار تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه | بر زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو بر یک تخته درماندند | تخته را آن موج جایی راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را | خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
گفت مر آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتی در بیشه نش اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندر آن روضه فکندم صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

[illegible]

[illegible]

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگنجد در بیان و گفت من

دادم ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر او مهر ولد / بر چه من این قدر لطف بی عدد

مادرانه داب من آموختم / چون بود طفلی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد ضابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه

شکر آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان این شاه‌زاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شدم / چون که صاحب ملک و اقبالی بدم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت

همچو آن نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما

[illegible]

شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون ز ترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت اندر حلق تو کز تیر تست

عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمد بر تیر آن شیر مقبلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست

شکر می‌کرد آن شهید زردخد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت

زان سبب که کمترین سرهنگ بود / صورت و معنی بکلی او نمود

[illegible]

[illegible]

یا زبان همچون سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخاران وا نداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکبای ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
گفت اگر این نکته نشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

آنچنان که گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب ترا
یا بگورستان ز جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود بر گزین
دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش / گر بدو این گفت باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکیست / غالب از وی گردد ار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن نواش / الله الله رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد والسلام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او

تخمهای عمر را در شوره خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / می دهیش ای عوض سردم چرا
غبن می باید ترا ای مرد کار / گل دهی از دست و پستانی تو خار
عمر کان شد صرف در دنیا تمام / عمر کان شد صرف در عقبی بماند
عمر معدود و شمر چون و بی / در ره حق کرده آن نامنتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
پس تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار / وا نبو گیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود / بی شمار است آن طرف کان بر بود
سوی کل خود روای جزو جدا / از خودی بگذر نگر اندر خدا
در تن همچون سبو هستی تو آب / گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
چون حباب است این نفوس و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور / می نماید خورد نیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشیست آن / می شود ظاهر به پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان / می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در ترشیست چون خبیث / سوخت او پاک کافر یا ولیست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم الجمعه عشرین شوال سبع و سبعین و ثمانمائه الهجریه المصطفویه و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین والحمد لله رب العالمین

١٣٢١

١٣٢٧